

## مقدمه

هرگز وقت زیادی راه برای فکر کردن در مورد چگونگی مرگ خودم صرف نکرده بودم، گرچه با توجه به رویدادهای چند ماه گذشته دلیل کافی برای این کار داشتم... حتی اگر زیاد هم به این موضوع اندیشیده بودم، بدون شک نمی‌توانستم آنچه را که در انتظارم بود، تصور کنم.

در حالی که نفسم بندآمده بود، نگاهم را به آن سوی اتاق دوختم و به عمق چشم‌های شکارچی خیره شدم؛ او هم با نگاه خوشایندی به من خیره شده بود. بدون شک این روش خوبی برای مردن بود، مردن به جای کسی دیگر... کسی که او را عاشقانه دوست داشتم. حتی می‌شد گفت که مرگ شرافتمدانهای بود... معنا و مفهوم داشت، بی‌شعر نبود.

می‌دانستم که اگر به فورکس نرفته بودم، حالا مجبور نبودم با چهره مرگ مواجه شوم. اما با اینکه وحشت بر وجودم چنگ انداخته بود، برای تصمیمی که گرفته بودم، اصلاً تأسف نمی‌خوردم. زمانی که زندگی، رویایی را در مقابل چشم‌های شما می‌گستراند که ماورای انتظارات شماست، دیگر غصه خوردن برای به پایان رسیدن چنین حیاتی، نمی‌تواند عاقلانه باشد. وقتی که شکارچی، با فراغ بال قدمی به جلو برداشت تابه زندگی من خاتمه دهد لبخند دوستانه‌ای چهره‌اش را پوشانده بود.

## اولین نگاه

انجام شده بود. در واقع، من از فورکس به شدت نفرت داشتم. من عاشق شهر فینیکس بودم. به آفتاب این شهر و گرمای شدید آن عشق می‌ورزیم. از این شهر وسیع و سرزنده و شاداب خوشم می‌آمد. قبل از اینکه سوار هواپیما شوم، شاید برای هزارمین بار بود که صدای مادرم را شنیدم: «بلا، مجبور نیستی این کارو بکنی.»

مادرم شباhtت زیادی به من دارد؛ فقط موهاش کوتاه‌تر است، وقتی که می‌خندد، خطوط میانسالی چهره‌اش ظاهر می‌شود. وقتی به چشم‌های درشت او که هنوز حالتی بچه‌گانه داشتند، خیره شدم، قلبم به درد آمد. چطور حاضر شده بودم مادر دوست‌داشتنی، نامتعادل و ساده‌دل خودم را به بهانه به دست آوردن استقلال در زندگی، رها کنم؟ البته او برای بار دوم ازدواج کرده بود و شوهر مهربانی به نام فیلیپ داشت، که قرار بود قبض‌هایش را پردازد. حالا دیگر یخچال او همیشه پر از غذا و باک اتوسیلش پر از بنزین بود و اگر احیاناً در شهر گم می‌شد، کسی را داشت که به او تلفن کند؛ با این حال...

به دروغ گفتم: «دلم می‌خواهد برم.» من همیشه دروغگوی بدی بوده‌ام، اما این دروغ اخیر را به تازگی آنقدر تکرار کرده بودم که حالا دیگر لحن من در این مورد خاص، متفااعد کننده به نظر می‌رسید.

مادرم گفت: «سلام منو به چارلی برسون.»  
«این کارو می‌کنم.»

با اصرار گفت: «به زودی می‌بینمت. هر وقت دلت بخواه، می‌تونی به خونه برگردی. اگه مسافرت هم رفته باشم، در صورت نیاز تو به من، زود برمی‌گردم.»  
اما می‌توانستم درون چشم‌هایش بیینم، که برآورده کردن این قول ممکن بود برایش گران تمام شود.

با لحن مصراحت‌ای گفتم: «نگران من نباش، به من خوش می‌گذره. تورو خیلی دوست دارم ماماً.»  
مرا محکم در آغوش گرفت و لحظاتی به همان حال نگه داشت و بعد که سوار هواپیما شدم، او رفته بود.

## اولین نگاه

مادرم در حالی مرا به فرودگاه برد، که پنجره‌های اتومیل پایین کشیده شده بود. دمای هوا در فینیکس، حدود بیست و چهار درجه سانتی گراد بود؛ آسمان کاملاً صاف و آبی رنگ بود و هیچ ابری در آن دیده نمی‌شد. من پیراهن مورد علاقه‌ام را به تن داشتم... بدون آستین، و با تور سفیدی که سوراخ‌های بسیار ریزی داشت. این لباس را به عنوان ژستی برای وداع با مادرم پوشیده بودم. تنها چیزی که در دست داشتم، یک کُت باران‌گیر بود.

در شبه جزیره المپیک<sup>(۱)</sup> که در شمال غربی ایالت واشنگتن واقع شده است، شهر کوچکی به نام فورکس<sup>(۲)</sup> وجود دارد که تقریباً همیشه چتری از ابرهای پاره‌پاره یا یک‌تکه، آن را پوشانده است. در این شهر نه چندان مهم، بیش از هر نقطه دیگری در ایالات متحده آمریکا، باران می‌بارد. زمانی که من طفلی چند ماهه بودم، مادرم همراه با من از این شهر و از سایه غم‌زده و همیشه گسترده آن فرار کرده بود. این همان شهری بود که من تا قبل از رسیدن به سن چهارده سالگی، مجبور شده بودم هر سال یک ماه از تابستان را در آن بگذرانم. چهارده سالگی من، زمانی بود که سرانجام توانستم برای خودم تصمیم بگیرم. حالا هفده ساله بودم و سه تابستان گذشته را با پدرم، چارلی<sup>(۳)</sup>، به تعطیلات دوهفته‌ای در کالیفرنیا رفته بودم.

حالا خودم را به فورکس تبعید کرده بودم... کاری که انجام آن با وحشت زیادی

1. Olympic Peninsula

2. Forks

3. Charlie

## شَفَق

یک پرواز چهار ساعته از فینیکس تا سیاتل<sup>(۱)</sup> داشتم و از آنجا به بعد هم باید با هواییمای کوچکی، مسیر یک ساعتی را تا پورت آنجلس<sup>(۲)</sup> طی می کردم و در نهایت باید با اتو میل سواری مسیر یک ساعتی دیگری را به سمت فورکس برمی گشتم. پرواز ما ناراحت نمی کرد، اما در مورد مسیر یک ساعتی که باید با اتو میل چارلی از پورت آنجلس تا فورکس طی می کردم، کمی نگران بودم.

البته چارلی از جنبه های مختلف، به راستی پدر مهربانی بود. به نظر می رسید او از اینکه من تصمیم داشتم برای مدت نامعلومی با او زندگی کنم، راضی و خشنود بود. حتی پیش از رسیدن من به فورکس، مرا در دیستانتی در آن شهر ثبت نام کرده و قرار بود برای خوبی اتو میل به من کمک کند.

اما مطمئن بودم که با چارلی کمی مشکل خواهم داشت. هیچ کدام از ما آدم پر حرفی نبود و در واقع، من اصلاً نمی دانستم که باید به چارلی چه بگویم. می دانستم که تصمیم ناگهانی من تا حدی او را گیج کرده.. همان طور که تصمیم ناگهانی مادرم برای ترک او، هنوز هم برایش معماهی لایحلی باقیمانده بود. از همه اینها گذشته، من در مورد نفرت خودم از فورکس، آشکارا با چارلی صحبت کرده بودم.

وقتی که پرواز دوم من هم به پایان رسید و هواییمای کوچک در شهر پورت آنجلس فرود آمد، باران می بارید. البته من این را علامت شومی نمی دانستم، چون بارش باران در فورکس امری اختیاب ناپذیر و دائمی بود. در واقع پیش از رسیدن به فورکس، با آفتاب خداحافظی گرمی کرده بودم!

چارلی با اتو میل کروزر<sup>(۳)</sup> خودش متظر من بود. انتظار این را هم داشتم. مردم خوب فورکس، چارلی را به اسم ریس پلیس سوان<sup>(۴)</sup> می شناختند. با وجود پس انداز کمی که داشتم، تصمیم گرفته بودم اتو میل بخشم و انگیزه اصلی من از این تصمیم آن بود، که اصلاً تمایل نداشتم چارلی با اتو میلی که آثیر قرمز و آبی رنگی روی سقفش داشت، مدام مرا با خودش به این طرف و آن طرف ببرد. همیشه اعتقاد داشتم که

## اولین نگاه

هیچ کس یا هیچ چیز به اندازه یک پلیس، باعث کندی ترافیک نمی شود! وقتی تلو تلو خوران، با چمدان سنگین خودم از هواییما پیاده شدم و خودم را به چارلی رساندم او با یک بازویش مرا در آغوش گرفت و خوش آمدگویی نه چندان گرمی با من کرد.

بالخندی بر لب و درحالی که بی اختیار دستم را گرفته بود تا از افتادن من جلوگیری کند، گفت: «از دیدن تو خیلی خوشحالم، بلز<sup>(۵)</sup>. زیاد عوض نشدی. راستی رُنی<sup>(۶)</sup> چطوره؟»

«حال مامان خیلی خوبیه. من هم از دیدن تو خوشحالم پدر.» اجازه نداشتم در حضور پدرم، او را با نام کوچکش - چارلی - صدابزنم.

فقط چند تا کیف کوچک داشتم. بیشتر لباس هایی که در آریزونا می پوشیدم، نمی توانستند من را در سرمهای ایالت واشنگتن گرم نگه دارند. مادرم و من، بخشی از پس اندازهایمان را برای تکمیل پوشак زمستانی من خرج کرده بودیم. تمام کیف هایی، به راحتی در صندوق عقب کروزر جا شدند.

وقتی روی صندلی هایمان نشستیم و کمر بند های اینمنی را بستیم، او گفت: «من ماشین خوبی برای تو پیدا کرده ام؛ واقعاً ارزونه.» پرسیدم «چه جور ماشینی؟»

در واقع عبارت ماشین خوبی برای تو، من را به شک انداخت و از خودم پرسیدم که چرا چارلی عبارت ماشین خوبی را به تنهایی به کار نبرده است!

«خوب، راستش اون یه تراک<sup>(۷)</sup> هست، یه چوی<sup>(۸)</sup>.  
از کجا پیداش کردی؟»

«بیلی بلک<sup>(۹)</sup> رواز قسمت پایین دست لاپوش<sup>(۱۰)</sup> به یاد می آری؟»  
لاپوش یک منطقه سرخ پوست نشین کوچک، در منطقه ساحلی است.

1. Bells
2. Renée
3. Truck
4. Chevy
5. Billy Black
6. La Push

نوعی اتو میل وانت با بدنه بزرگ و موتور قوی.  
بکی از مدل های اتو میل تراک.

1. Seattle
2. Port Angeles
3. Cruiser
4. Police Chief Swan

## شَفَق

«نه».

چارلی بی درنگ گفت: «یه موقعی، تابستونها اون با ما به ماهیگیری می آمد». برای همین بود که من او را به یاد نمی آوردم. من عادت خوبی دارم و آن این است، که خاطرهای دردنگ و غیر ضروری را در جایی از حافظهام محبوس می کنم.

چارلی که جوابی از من نشانیده بود، ادامه داد: «حالا دیگه اون مجبوره روی صندلی چرخ دار بشینه، برای همین هم دیگه نمی تونه رانندگی کنه. به من پیشنهاد کرد که ماشین بزرگ و قدیمی اش رو به قیمت پایینی بخرم.» «مدل چه سالی هست؟» تغیر حالت چهره چارلی نشان می داد، که امیدوار بود این سوال بخصوص را از او نپرسم.

«خوب، بیلی روی موتور این ماشین خیلی کار کرده... اما ممکنه کمی قدیمی به نظر بیاد.»

امیدوار بودم شناخت او از من طوری نباشد، که فکر کند به آسانی قید آن ماشین را خواهم زد. پرسیدم: «بیلی چه وقت این ماشین رو خریده؟» «اگه اشتباه نکنم، اون این ماشین رو سال ۱۹۸۴ خریده.»

«یعنی اون موقع، این ماشین دست اول بوده؟» با لحن خجالت زدهای گفت: «راستش، نه. فکر می کنم اوایل دهه شصت، دست اول بوده... شاید هم اواخر دهه پنجاه. اما دیگه از این کهنه تر نیست، مطمئنم!» گفتم: «چار... منظورم اینه که پدر، من هیچی درباره ماشین ها نمی دونم. اگه خراب بشه یا هر ایرادی پیدا کنه، نمی تونم خودم تعمیرش کنم؛ پول زیادی هم برای دادن به مکانیک ندارم...»

«بله، راستش رو بخوای، موتور این ماشین عالی کار می کنه. دیگه از این جور چیزها ساخته نمیشه.»

با خودم فکر کردم: «از این چیزها... خوب، چیز به خیلی موارد اطلاق میشه. حداقلش اینه که میشه از اون به عنوان یه لقب استفاده کرد.» پرسیدم: «گنتی ارزون خریدی... میشه بگی منظورت از ارزون چیه؟» موضوع قیمت چیزی بود که نمی توانستم در مورد آن بی تفاوت باشم.

## اولین نگاه

«خوب عزیزم، من قبلًا قیمت اون رو پرداخت کرم و اون رو برای تو خریدم؛ به عنوان یه هدیه به مناسبت برگشتن تو به خونه». بعد از اینکه چارلی جمله اش را به پایان رساند، متوجه شدم با نگاه امیدوارانهای از زیر چشم به من خیره شده است. باورم نمی شد. قرار بود من آن اتومبیل را مجانية به دست بیاورم، لازم نبود پولی برای خرید آن پرداخت کنم.

گفتم: «لازم نبود این کارو بکنی، پدر. من قصد داشتم به ماشین برای خودم بخرم.» «تهما چیزی که برای من مهمه، اینه که تو اینجا خوشحال باشی.» وقتی که این حرف رازد، نگاهش را به جاده دوخته بود. چارلی از آن دسته آدمهایی نبود که احساساتشان را آشکارا بروز می دهنند. من هم این ویژگی را از او به ارث برده بودم. برای همین بود که من هم مثل او نگاهم را به سمت جلو دوختم و گفتم: «واقعاً عالیه پدر، متشکرم. با این کار حسابی من رو شرمنده کردی.» اما نمی توانستم به او بگویم که برای من خوشحال بودن در فورکس یک امر محال و ناشدنی است. لازم نبود که او را در رنج و اندوه خودم شریک سازم. در ضمن، ماشینی که او برای من خریده بود، مثل یک اسب پیشکشی بود و لزومی نمی دیدم نگاهی به ظاهر یا موتور آن بینازم. او که از تشكیر گرم من خجالت‌زده و دستپاچه شده بود، زیر لب گفت: «خواهش می کنم، حرفشم نزن. قابل تورو نداره.»

چند جمله دیگر هم درباره آب و هوای مرطوب و بارانی فورکس رد و بدل کردیم و بعد دیگر حرف زیادی برای گفتن نبود و هر دو ترجیح دادیم در سکوت، نگاههایمان را از پنجه به بیرون بدوزیم.

بدون شک فورکس شهر زیباتی بود، این را نمی شد انکار کرد! همه چیز سبز بود؛ درخت‌ها، تنهای پوشیده از خزه‌هایشان، شاخه‌های پر برگشان که سایه‌های بزرگی را ایجاد می کردند و زمین پوشیده از سرخس. حتی باد هم، وزش سبزی در میان شاخ و برگ درخت‌ها داشت.

در واقع، این شهر بیش از حد سبز بود؛ گویی بر سیارهای به جز کره زمین قدم گذاشته بودم!

سرانجام به خانه چارلی رسیدیم. او هنوز هم در خانه کوچک و دو اتاق خوابهای

فقط یک حمام در بالای راهپله‌ها وجود داشت، که مجبور بودم به طور مشترک با چارلی از آن استفاده کنم. سعی داشتم زیاد به این موضوع فکر نکنم. یکی از بهترین عادت‌های چارلی این بود، که زیاد اطراف من نمی‌پلکید! او من را تنها گذاشت تا با آسودگی و خیال راحت چمدانم را باز کنم و وسایلم را درون اتاق بچینم. متأسفانه، مادر من از چنین ویژگی خوبی محروم بود و کمتر من را به حال خودم می‌گذاشت. تنها بودن، احساس خوبی به من می‌داد؛ وقتی تنها بودم لازم نبود بی‌دلیل لبخند بزنم و راضی و خشنود به نظر بیایم. دوست داشتم نگاه خیره و غمگینم را در سکوت و تنهایی به بیرون از پنجره بدوزم و همزمان با بارش باران در بیرون، به چشم‌هایم هم اجازه دهم قدری بیارند و بار دلم را سبک کنند. البته حوصله آب‌غوره گرفتن نداشت و می‌خواستم آب‌غوره چشم‌هایم را برای وقت خوابیدن نگه دارم، یعنی زمانی که خواه ناخواه مجبور می‌شدم به صبح روز بعد بیاندیشم.

دیبرستان شهر فورکس تنها سیصد و پنجاه و هفت... با من می‌شد سیصد و پنجاه و هشت... دانش‌آموز داشت. درحالی که در شهر فینیکس، و در دیبرستانی که من پایه اول را گذرانده بودم، فقط دانش‌آموزان کلاس اول دیبرستان، هفت‌تصد نفر بودند. اما در اینجا، در این شهر کوچک بارانی، همه بچه‌های دیبرستان با هم بزرگ شده بودند و همه هم‌دیگر را می‌شناختند؛ حتی پدریزگ‌های این بچه‌ها هم راه رفتن دوره نوزادی را در کنار هم شروع کرده بودند! من دختری بودم که از شهر بزرگی می‌آمد و به عنوان یک غریبه و تازهوارد در این مدرسه گام می‌نهادم.

شاید اگر ظاهر من به راستی شبیه به دختری از شهر بزرگ فینیکس بود، می‌توانستم از این موضوع به نفع خودم استفاده کنم. اما وضعیت ظاهری و بدنی من، اجازه نمی‌داد تا با هیچ مکان و منطقه‌ای سازگاری بیابم. من باید سبزه، ورزش دوست و بلوند به نظر می‌آمد؛ باید یک بازیکن والیال می‌شدم، شاید هم سردهسته گروهی که در یک مسابقه ورزشی به تشویق دوستانشان می‌پردازند... همه این چیزها ویژگی کسانی بود که در دره آفتاب، یعنی منطقه جغرافیایی شهر فینیکس، زندگی می‌کردند.

در عوض، با وجود تابش دائمی نور آفتاب در فینیکس من پوستی به رنگ عاج داشتم و از چشم‌های آبی و موی قرمز هم خبری نبود. من همواره قامتی ظریف و

زندگی می‌کرد، که کمی پس از ازدواج با مادرم خریله بود. روزهای اول، تنها روزهای خوش ازدواج آنها بود و خیلی زود هم به پایان رسیده بودند... در جلوی خانه که همان منظرة همیشگی را داشت، اتومیل جدید من... البته جدید برای من... پارک شده بود. رنگ قرمز کهنه‌ای داشت. گوشهای گلگیرهایش گرد بود و انافق راننده نیز شکل پیازمانندی داشت. با کمال تعجب، احساس کردم که به آن اتومیل علاقمند شده‌ام. نمی‌دانستم که اصلاً حرکت می‌کند یا نه، اما احساس می‌کردم بین من و آن اتومیل، پیوندی نامرئی وجود دارد. نکته دیگر اینکه، بعد به نظر می‌رسید بدنۀ آهن‌کاری و محکم آن دچار صدمه یا آسیب‌دیدگی شود! از آن نوع ماشین‌هایی بود که اگر دچار سانحه می‌شد، ممکن بود حتی رنگ بدنۀ اش هم نریزد و فقط لاشۀ چند ماشین خارجی در اطرافش باقی بماند!

گفتم: «علیه، پدر. خیلی خوشم اومد! بازم ازت ممنونم!» حالا احساس می‌کردم که فردا، روز اول مدرسه جدید برای من، با وجود این اتومیل چندان ترسناک نخواهد بود. با وجود این اتومیل، دیگر مجبور نبودم مسیر سه کیلومتری خانه تا مدرسه را زیر باران طی کنم، یا اینکه سوار کروز رئیس پلیس شهر شوم.

چارلی که باز هم خجالت‌زده شده بود، با صدای گرفته‌ای گفت: «خوشحالم که از اون خوشت او مده؟» همه وسایلم را تنها در یک نوبت، به طبقه بالا بردیم. اتاق غربی متعلق به من و مشرف به حیاط جلو بود. این اتاق برایم آشنا بود، چون از زمان تولدم تا حالا به خودم تعلق داشت. کف چوبی، دیوارهای آبی روشن، سقف رنگ پریله، و پرده‌های توری در دو طرف پنجره‌ها، همه بخشی از دوران کودکی من بودند. تنها تغیراتی که چارلی در این اتاق ایجاد کرده بود، عبارت بود از تعویض تخت کودکی من با یک تخت بزرگ‌تر و نیز اضافه کردن یک میز تحریر به وسایل اتاق. حالا ریانه دست دومی روی این میز قرار داشت و خط تلفنی هم برای استفاده از مودم و اتصال به شبکه اینترنت در نظر گرفته شده بود. سیم تلفن از روی کف اتاق گذشته و به نزدیک‌ترین پریز تلفن وصل شده بود. این کار را چارلی بنا به تقاضای مادرم انجام داده بود، تا ما بتوانیم از طریق ایمیل به آسانی با هم در تماس باشیم. صندلی گهواره‌ای دوران نوزادی من، هنوز در گوشهای از اتاق دیده می‌شد.

## شَقَّ

باریک داشتم، اما ضعیفتر از آن بودم که ورزشکار به حساب بیایم. از همانگی لازم بین دست و چشم برای انجام بازی‌های ورزشی محروم بودم، به طوری که شرکت در این نوع بازی‌ها چیزی جز خفت و خجالت برای من نداشت، چون ممکن بود به خودم و به هر کسی که نزدیک من ایستاده بود، صدمه بزنم.

وقتی که لباس‌هایم را داخل کشویی که از چوب درخت کاج بود، گذاشتم، کیف و وسایل حمام را برداشتم و به حمام مشترکی که با چارلی داشتم رفتم، تا گرد و غبار سفر را از تنم بشویم. شانه را به درون موهای درهم‌بخته و مطریم فرو بردم و نگاهی به چهره خودم در آینه انداختم. به نظر رنگ پریده و بیمار می‌آمد؛ شاید هم به خاطر نور حمام چنین احساسی به من دست داده بود. پوست من قشنگ‌تر از آن چیزی بود که در آینه می‌ذیدم. در واقع پوست من صاف و شفاف بود... البته به رنگ محیط هم بستگی داشت. در این مکان جدید، من هیچ رنگی نداشتمن.

با دیدن تصویر رنگ پریده خودم در آینه، به این نتیجه رسیدم که پیش‌تر خودم را فربیض داده‌ام. ناسازگاری من با محیط‌های جدید، فقط به مشکلات جسمی من مربوط نمی‌شد. من توانسته بودم در یک دیبرستان سه‌هزارنفری جایگاه مناسبی برای خودم پیدا کنم، و نمی‌دانستم در دیبرستان جدید که کمتر از چهارصد دانش‌آموز داشت،

چقدر شانس دارم.

واقعیت این بود که نمی‌توانستم با افراد هم سن و سال خودم، ارتباط خوبی برقرار کنم. شاید مشکل فقط به خود من مربوط می‌شد. حتی مادرم هم که از هر کس دیگری روی این کره خاکی به من نزدیک‌تر بود، با من همانگی نداشت و هرگز در هیچ موردی با هم تفاهم و توافق کامل نداشتیم. گاهی از خودم می‌پرسیدم که آیا به راستی چیزهایی را که من می‌توانم با چشم‌هایم بینم، همان چیزهایی هست که سایر مردم دنیا می‌بینند یا نه؟ شاید مغز من ایرادی داشت!

اما علت مهم نبود، تنها چیزی که اهمیت داشت، نتیجه بود و بس. و فردا آغاز دوره جدیدی برای من بود.

\*\*\*

آن شب، خوب نخواهیدم. حتی بعد از آنکه گریه‌ام تمام شده بود، خواب از

## اولین نگاه

چشم‌هایم گزبان بود. صدای شرشر دائمی باران روی پشت‌بام که همراه با صدای وزش باد شدید بود، ذهنم را آسوده نمی‌گذاشت. لحاف کهنه رنگ و رو رفته را روی سرم کشیدم و کمی بعد، بالش را هم به آن اضافه کردم. به هر حال، تا مدتی بعد از نیمه‌شب بیدار بودم، یعنی تا موقعی که شرشر باران به ننم ضعیفی تبدیل شد.

صبح که از خواب بیدار شدم، مه غایظ‌تہا چیزی بود که می‌توانستم پشت پنجره اطمین بیسم. هراس از مکان‌سرسته، به تدریج وجود را فرامی‌گرفت. در این شهر، هرگز نمی‌شد آسمان را دید و برای همین، احساس گرفتار بودن در قفس، به آدم دست می‌داد.

صبحانه خوردن با چارلی در سکوت سپری شد. او آرزو کرد شروع خوبی در مدرسه داشته باشم. از او تشکر کردم، اما می‌دانستم که امید و آرزوی او در این مورد، یهوده بودا شناس، همیشه از من فرار می‌کرد. چارلی زودتر از من از خانه بیرون رفت و راهی اداره پلیس شد. در واقع، اداره‌اش نقش همسر و خانواده را هم برای او بازی می‌کرد! بعد از رفتن چارلی، روی یکی از سه صندلی متفاوتی که پشت میز مرتع شکلی از جنس چوب بلوط قرار داشتند، نشستم و مشغول بررسی آشپزخانه کوچک او شدم. دیوارهای شبکه‌بندی شده تیره، کابینت‌هایی به رنگ زرد روشن و کف لینولیوم<sup>۱</sup> سفید.

چیزی تغییر نکرده بود. هجدۀ سال پیش، مادر من رنی، کابینت‌های آشپزخانه را زرد رنگ کرده بود، به این امید که بتواند کمی نور آفتاب را به این خانه بتاباند! در اتاق نشیمن بسیار کوچکی که کنار آشپزخانه بود، شومینه‌ای وجود داشت که روی تاچجه بالای آن ردیفی از عکس‌ها به چشم می‌خورد. اولین عکس، به عروسی چارلی و مادرم در شهر لاس و گاس<sup>۲</sup> از ایالت تگزاس<sup>۳</sup> مربوط می‌شد. بعد عکس دیگری قرار داشت که به وسیله پرستار مهریانی، بعد از تولد من در بیمارستان گرفته شده بود و هر سه نفر ما در آن عکس دیده می‌شدیم. بعد از آن هم، تعدادی از عکس‌های مدرسه‌ای من از ابتدا تا همین اواخر، چیزه شده بود. دیدن آن عکس‌ها، من را شرم‌مند و خجالت‌زده

1. linoleum

2. Las Vegas

3. Texas

## شَقَّة

کرد. تصمیم گرفتم راهی برای مقاعد کردن چارلی پیدا کنم تا آن عکس‌هارا از آنجا بردارد و جای دیگری بگذارد؛ حداقل تازمانی که قرار بود من در این خانه زندگی کنم. غیر ممکن بود کسی در این خانه زندگی کند و متوجه نشود، که چارلی هرگز نتوانسته بود یاد و خاطره مادرم را از ذهن و زندگی اش بزداید. این موضوع من را آزار می‌داد.

نمی‌خواستم خیلی زود به مدرسه برسم، اما ماندن در خانه هم، دیگر برایم مقدور نبود. زاکم را پوشیدم و در حالی که با پوشیدن آن احساس امنیت بیشتری می‌کردم، از خانه خارج شدم و زیر باران ایستادم.

باران به صورت ریز و نمنم می‌پارید و شدت آن به حدی نبود، که بلا فاصله من را خیس کند. دستم را به طرف کلید، که همیشه زیر برآمدگی کوچکی جلوی در گذاشته می‌شد، دراز کردم و آن را برداشتیم و در را قفل کردم. شلاپ‌شوپ پوتین‌های تازه‌ام در میان آب‌هایی که روی زمین جمع شده بودند، کمی عجیب و نگران‌کننده بود. دلم برای صدای طبیعی سنگ‌ریزه‌هایی که در فینیکس روی آنها پا می‌گذاشتم، تنگ شده بود. نمی‌توانستم بایستم و دویاره مثل دیروز، نگاه تحسین‌کننده‌ام را آن‌طور که دلم می‌خواستم، به اتومیل بدوزم. عجله داشتم تا هر چه زودتر از میان رطوبت مهالودی که دور تا دور سرم را گرفته و حتی تا روی موهایم در زیر کلاه نفوذ کرده بود، خارج شوم. داخل اتومیل، تمیز و خشک بود. بیلی، یا شاید هم چارلی، داخل آن را حسایی تمیز کرده بود. با این وجود، صندلی‌هایی که روکشی به رنگ قهوه‌ای روشن داشتند، هنوز کمی بوی تباک، بنزین و قرص نعناع می‌دادند. موتور به راحتی استارت خورد و به سرعت، اما با سر و صدای زیادی روشن شد و من نفس راحتی کشیدم. اتومیل با اینکه هنوز حرکت نکرده بود، سر و صدای زیادی ایجاد می‌کرد. به هر حال، از چنین ماشین کهنه‌ای نمی‌شد بیشتر از این انتظار داشت. رادیوی عهد بوق ماشین هم کار می‌کرد و این موهبتی بود که انتظارش را نداشت!

پیدا کردن مدرسه گرچه اولین باری بود که به آنجا می‌رفتم، مشکل نبود. مدرسه هم مثل بیشتر مکان‌های دیگر درست در کنار بزرگراه واقع شده بود و شباهت زیادی به یک مدرسه نداشت! فقط تابلویی که روی آن نوشته شده بود: «دیروستان فورکس».

## اولین نگاه

باعث شد پایم را روی ترمز بگذارم و توقف کنم. ساختمان مدرسه به خانه‌های شهر شbahت داشت و با آجرهای قرمز تیره ساخته شده بود. درخت‌ها و بوتهای فراوانی دور تا دور ساختمان مدرسه را پوشانده و مانع از این بودند، که من بتوانم ارزیابی دقیقی از بزرگی آن داشته باشم. ساختمان این مدرسه نمی‌توانست، حس ورود به یک مرکز آموزشی را در من ایجاد کند. یاد دوران تحصیلی گذشته‌ام در فینیکس افتادم، اما اینجا از حصارهای فلزی و دستگاه‌های جستجوگر مدارس فینیکس خبری نبود.

اتومیل را جلوی اولین ساختمان، پارک کردم. تابلوی کوچکی روی در این ساختمان، آویزان بود که روی آن نوشته شده بود: «دفتر». هیچ اتومیلی جلوی این ساختمان نبود و من مطمئن بودم اتومیل را در جای مناسبی پارک نکرده‌ام. با این حال، تصمیم گرفتم به جای اینکه مثل آدم احمقی در زیر باران به این طرف و آن طرف بروم، وارد آن ساختمان شوم و جهت‌ها را سؤال کنم. با بی‌میلی از اتومیل گرم و نرم خودم پیاده شدم و از یک پیاده‌روی سنگی کوتاه و باریک که در اطراف آن پرچین‌های تیره‌ای دیده می‌شد، عبور کردم و خودم را به در ساختمان رساندم. قبل از باز کردن در، نفس عمیقی کشیدم.

داخل دفتر کاملاً روشن و گرم‌تر از حد انتظار من بود. در واقع ساختمان کوچکی بود و در محل انتظار آن، چند صندلی تاشو با رویه‌ای از چرم، روی یک فرش تجاری با نقش‌های نارنجی رنگ دیده می‌شد. اطلاعیه‌ها و لوح‌های افتخار همه جا را پوشانده بودند و روی یکی از دیوارها، ساعت بزرگی با صدای بلندی تیکتاک می‌کرد. گلدان‌های پلاستیکی زیادی که گیاهان مختلفی در آنها کاشته شده بود، در همه جا به چشم می‌خورد، گویی در خارج از ساختمان فضای سیز کافی وجود نداشت! اتاق با پیشخوان درازی به دو نیمه تقسیم شده بود و روی پیشخوان پر از سبدهای سیمی بود. اعلامیه‌های زیادی هم که روی کاغذهای رنگی نوشته شده بودند، با نوارچسب به جلوی پیشخوان نصب شده بود. پشت پیشخوان، سه میز تحریر قرار داشت که پشت یکی از آنها زن عینکی و موقرمز نشسته بود. او پیراهن نازک پنجه‌زنگی به تن داشت و باعث شد من بی‌درنگ احساس کنم، که بیش از حد لباس پوشیده‌ام.

زن موقرمز نگاهی به من انداخت و پرسید: «چه کمکی می‌تونم به شما بکنم؟»

## شقق

«من ایزابل‌سوان<sup>(۱)</sup> هستم.» برقی که در چشمانش درخشید، نشان می‌داد که بلافضله من را به جا آورده است. ظاهراً در اینجا انتظار من را می‌کشیدند و بدون شک پیش از ورود به مدرسه، شایعه‌های زیادی در مورد من، بر زبان‌ها جاری شده بود: «ایزابل‌سوان، دختر همسر سابق ریس پلیس، سرانجام به خانه پدرش بازمی‌گشت.» زن موقرمز گفت: «او، بله.» بعد به جستجو در میان کاغذهایی که روی میزش تبلیغ شده و هر لحظه ممکن بود بریزن، پرداخت و سرانجام چیزی را که در جستجویش بود، پیدا کرد و گفت: «پیدا کردم. این هم برنامه درسی شما، به اضافة نقشه مدرسه.» او چند برگ کاغذ را روی پیشخوان گذاشت، تا من آنها را ببینم. بعد سعی کرد کلاس‌ها را روی نقشه به من نشان بدهد و بهترین مسیر را برای رسیدن به آنها مشخص کند. بعد برگهایی به من داد که می‌بایست به اضای معلم‌های کلاس‌هایی که قرار بود در آنها شرکت کنم، می‌رسید. این برگ را باید در پایان کلاس‌های آن روز، به او بازمی‌گردانم. زن موقرمز لبخندی به من زد و درست مثل چارلی، آرزو کرد که اوقات خوشی را در شهر فورکس و به خصوص در آن مدرسه، داشته باشم.

وقتی به داخل اتومبیل برگشتم، دانش‌آموزان کم کم از راه می‌رسیلند. گشتی دور مدرسه زدم تا مقصد اتومبیل هایی را که وارد می‌شیلنند، پیدا کنم، چیزی که باعث خوشحالی ام شد، این بود که می‌دیدم بیشتر آن اتومبیل‌ها مثل اتومبیل من کهنه و رنگ و رو رفته هستند و هیچ زرق و برقی ندارند! در خانه مادرم، من در یکی از محله‌های کم درآمد شهر فینیکس زندگی کرده بودم؛ همه این محله‌ها در بخش دره بهشت<sup>(۲)</sup> واقع شده بودند. اما حتی در آن منطقه کم درآمد هم، دیدن یک مرسدس<sup>(۳)</sup> یا پورشه<sup>(۴)</sup> نو، چیز زیاد عجیبی نبود.

اما حالا در این مدرسه جدید، قشنگ‌ترین اتومبیلی که به چشمم خورد، یک ولووی برآق بود که در گوشه‌ای از پارکیگ مدرسه وجود داشت. به محض اینکه به اولین جای خالی رسیدم، به سرعت موتور را خاموش کردم تا غرش صدای آن،

توجه افراد زیادی را به طرف من جلب نکند.

قبل از اینکه پیاده شوم، نگاهی به نقشه انداختم و سعی کردم جزئیاتی از آن را به حافظه‌ام بسپارم. امیلوار بودم که مجبور نشوم، هر روز آن نقشه را جلوی دماغم بگیرم و در جستجوی کلاس‌هایم به این سو و آن سو بروم. همه وسایل را درون کیف جای دادم، کمربند اینمی را باز کردم، نفس بسیار عمیق و بسیار حجمی کشیدم و با تردید اندیشیدم: «از عهده این کار برمی‌آم. لازم نیست بترسم، اینجا کسی نیست که بخواهد من رو گاز بگیره!» سرانجام با بازدم محکمی، هوا را از شش‌هایم خارج کردم و از اتومبیل پیاده شدم.

در حالی که به طرف پیاده رو می‌رفتم، کلاهم را کاملاً روی سرم کشیدم. پیاده رو پر از دانش آموزان نوجوان بود. ژاکت تیره و ساده من، توجه زیادی را جلب نمی‌کرد و این موضوع باعث خوشحالی من بود.

وقتی به نزدیکی کافه‌تریا رسیدم، به راحتی توانستم ساختمان شماره سه را پیدا کنم. در گوشۀ شرقی ساختمان، عدد ۳ بزرگ و تیره‌ای روی تابلوی سفید مربع شکلی، نقش بسته بود. همچنان که به در ساختمان نزدیک می‌شدم، احساس کردم که تفسی ملایم من در حال تبدیل شدن به نفس‌های سریع و عمیق است! در حالی که سعی داشتم نفس را حبس کنم، دنبال دو نفر که بارانی‌های هم‌شکلی پوشیده بودند، از میان در گذشت و وارد ساختمان شدم.

کلاس درس کوچک بود. دو دختری که جلوتر از من بودند، درست جلوی در کلاس ایستادند تا کت‌ها و بارانی‌های خودشان را روی قلاب‌هایی که در یک ردیف طولانی به دیوار نصب شده بودند، بیاویزنند. من هم همان کار را کردم. یکی از آن دخترها، پوستی به رنگ ظروف چینی و موهای بلوند داشت. دیگری هم رنگ‌پریله بود و موهای قهوه‌ای روشن داشت. خوشحال بودم که حداقل، رنگ پوستم هم نمی‌توانست زیاد من را از دیگران متمایز کند.

به طرف میز معلم رفتم و برگهای را که قرار بود امضا کند، به او نشان دادم. او مرد بلند قدی بود که موهایش در حال ریزش بودند. اسم او روی پلاک کوچکی که روی

1. Isabella Swan
2. Paradise Valley District
3. Mercedes
4. Porsche

## شفق

میزش قرار داشت، نوشته شده بود: «آقای میسون<sup>(۱)</sup>». وقتی او اسم من را دید، به صورتم خیره شد که البته برای من خوش‌آمدگویی چندان دل‌گرم کننده‌ای نبود. احساس کردم که رنگ صورتم مثل گوجه‌فرنگی رسیده شده است! اما باز جای شکرکش باقی بود که او بدون معرفی کردن من به کلاس، با اشاره‌ای من را به طرف یک میز خالی در انتهای کلاس فرستاد. حالا همکلاسی‌های جدیدم نمی‌توانستند به راحتی به من خیره شوند، اما بعضی از آنها با سعی و تلاش مخفیانه‌ای موفق به انجام این کار شدند.

چشم‌هایم را به فهرست مطالب خواندنی که معلم به دستم داده بود، دوختم. مطلب نسبتاً ساده‌ای بود: برونته<sup>(۲)</sup>، شکسپیر<sup>(۳)</sup>، چوسر<sup>(۴)</sup>، فاکتر<sup>(۵)</sup>. من پیش‌تر همه آن متن‌ها را خوانده بودم. البته این موضوع به همان اندازه که تسلی‌بخش می‌نمود کسالت‌آور هم بود. نمی‌دانستم مادرم حاضر می‌شود، پوشۀ مقاله‌های قبلی ام را برایم بفرستد، یا اینکه فکر می‌کرد این کار نوعی تقلب است. درحالی که معلم گرم صحبت کردن بود، در ذهن خودم به بحث و جدل با مادرم مشغول بودم.

زنگ در با صدایی توده‌گاهی به صدا درآمد. وقتی از کلاس خارج شدم، پسر بلندبالا و لاغری با صورت ککمکی و موهای تیره روغون‌زده، به دیوار راهرو تکیه داده بود تا

## 1. Mason

۲. شارلوت برونته (Charlotte Brontë) رمان‌نویس انگلیسی، که بین سال‌های ۱۸۱۶ تا ۱۸۵۵ می‌زیست. اثر معروف او رمان جین ایر (Jane Eyre) می‌باشد، که در سال ۱۸۴۷ نوشته شده است و از آثار کلاسیک قرن نوزدهم محسوب می‌شود. (متترجم)

۳. ویلیام شکسپیر (William Shakespeare) شاعر و نمایشنامه‌نویس معروف انگلیسی، که در فاصله سال‌های ۱۵۶۴ تا ۱۶۱۶ می‌زیست و کثیر شاعر یا نمایشنامه‌نویسی را در ادبیات انگلیسی می‌توان یافت. که به پایه شهرت و افتخار او رسیده باشد. (متترجم)

۴. جفری چوسر (Geoffrey Chaucer) مشهور به پدر ادبیات انگلیسی، بین سال‌های ۱۳۴۰ تا ۱۴۰۰ می‌لادنی می‌زیست و اثر معروف اما ناتمام او، قصه‌های کانتربيري (The Canterbury Tales) است که بخش عمده آن بعد از سال ۱۳۸۷ به رشتۀ تحریر درآمده است. (متترجم)

۵. ویلیام فاکتر (William Faulkner) رمان‌نویس مشهور آمریکایی در قرن بیستم، که بین سال‌های ۱۸۹۷ تا ۱۹۶۲ می‌زیست. او در سال ۱۹۴۹ به اخذ جایزه نوبل نایل شد. خشم و هیاهو یکی از آثار مشهور اوست. (متترجم)

## اولین نگاه

با من صحبت کند.

او گفت: «تو ایزابلا سوان هستی، درسته؟» به نظر می‌آمد که نیتی جز کمک کردن به من ندارد. شیوه به عضو یک باشگاه شطرنج بود، که می‌خواست به عضو دیگری کمک کند.

گفتم: «بلاآ» همه کسانی که در نزدیکی ما بودند، برگشتند و به من خیره شدند. او پرسید: «کلاس بعدی تو چه وقت؟»

مجبرو شدم دنبال تکه کاغذی که داخل کیفم بود، بگردم. گفتم: «امور دولتشی، با آقای جفرسون<sup>(۱)</sup>، کلاس شماره شش.»

به هر طرف که نگاه می‌کردم، با چشم‌های کنجکاو رویه‌رو می‌شدم. پسر بلندقد و لاغر گفت: «من دارم می‌رم ساخته‌مون شماره چهار، می‌تونم شماره هم راهنمایی کنم.» لحن او بیش از حد خیرخواهانه بود! بعد اضافه کرد: «من اریک<sup>(۲)</sup> هستم.» لبخند تردید‌آمیزی زدم و گفتم: «متشکرم.»

ژراکت‌هایمان را برداشتم و به زیر باران رفتیم. باران دویاره شروع شده بود. می‌توانستم قسم بخورم که چند نفر پشت سر ما می‌آمدند، تا به حرف‌هایمان گوش کنند! امیدوار بودم که دچار ترس روانی نشده باشم. او پرسید: «اینجا فرق زیادی با فینیکس داره، مگه نه؟»

«آره، خیلی.»

«اونجا زیاد بارون نمی‌آد، درسته؟»

«سه یا چهار بار در سال.»

با لحن متعجبی گفت: «عجب‌اهاوی اونجا چطوریه؟»  
«آقایابی.»

«تو به نظر زیاد سبزه نمی‌آی؟»

«مادر من پوست سفیدی داره، من هم به اون رفتیم.»

بانگرانی به صورت من نگاه کرد، من آهی کشیدم. به نظر می‌آمد که حس

## شقق

شوخ طبعی من با آن هوای بارانی سازگار نیست. حتماً تا چند ماه دیگر به کلی شوخي و طنز را فراموش می‌کرم.

دویاره به طرف کافه‌تریا برگشتم و به ساختمان‌های جنوبی اطراف سالن ورزش نزدیک شدم. با اینکه در ورودی سالن ورزش کاملاً مشخص بود، اریک تا نزدیکی در، مرا همراهی کرد. وقتی که دستگیره در را لمس کرد، او گفت: «خوب، موفق باشی. شاید کلاس‌های دیگه‌ای هم با هم داشته باشیم.» خشنود و امیدوار به نظر می‌رسید. من بخند مبهمی به او زدم و وارد سالن ورزش شدم.

تا ظهر، اوضاع به همان میوال سپری شد. معلم مثبات من آقای وارنر<sup>(۱)</sup> بود، که ممکن بود فقط به خاطر نوع درسی که می‌داد، از او متغیر شوم. او تنها کسی بود که من را جلوی کلاس نگه داشت، تا خودم را معرفی کنم. بالکنت زبان خودم را معرفی کردم و درحالی که با صورت سرخ شده از خجالت، به طرف صندلی ام می‌رفتم، چیزی نمانده بود تعادلم را از دست بدhem.

بعد از شرکت در دو کلاس متواالی، به تدریج توائیم چند تا از چهره‌های کلاس را به خاطر بسپارم. همیشه یک نفر پیدا می‌شد که شجاعتر از بقیه باشد و از من پرسد که از فورکس خوشم می‌آید یا نه. سعی داشتم رفتار سنجیده‌ای داشته باشم، اما بیشتر وقت‌ها مجبور می‌شدم کلی دروغ بگویم، حداقل دیگر احتیاجی به نقشه نداشتم.

در دو کلاس مثبات و زبان اسپانیولی، دختری کنار من نشست و بعد هم، همراه با من برای خوردن ناهار به کافه‌تریا آمد. او دختر ریزنقشی بود و حدود ده سانتی‌متر از من، که صد و شصت و پنج سانتی‌متر بودم کوتاه‌تر بود، اما موهای تیره بلند و مجعدی داشت که بلندی قامتش را بیشتر نشان می‌داد. نمی‌توائیم نام او را به خاطر بیاورم، بنابراین در مقابل پرحرفی و وراجی او در مورد معلم‌ها و کلاس‌ها، فقط سرم را تکان دادم و تلاشی برای شرکت در صحبت‌های او نکردم.

با چند نفر از دوستان او در انتهای یک میز پر نشستیم. او من را به آنها معرفی کرد، اما خیلی زود همه اسم‌ها را فراموش کرد. به نظر می‌رسید که شجاعت او برای صحبت کردن با من، آنها را تحت تأثیر قرار داده است. اریک، یعنی همان پسری که او

را در کلاس انگلیسی دیده بودم، از آن سوی کافه‌تریا برای من دست تکان داد. او در آن سوی سالن ناهارخوری نشسته بود و برای اولین بار سعی داشت با چند غریبه که ظاهر عجیبی داشتند، حرف بزند و این اولین بار بود که من آن غریبه‌ها را می‌دیدم.

آنها در گوشه کافه‌تریا نشسته بودند؛ در دورترین فاصله ممکن از جایی که من نشسته بودم. پنج نفر بودند. صحبت نمی‌کردند، غذا هم نمی‌خوردند، اما در مقابل هر کدام از آنها روی میز، ظرف غذای دست‌نخورده‌ای دیده می‌شد. برخلاف بیشتر دانش‌آموزان مدرسه، آنها به من خیره نشده بودند. در واقع هیچ توجهی به من نشان نمی‌دادند و شاید بهتر است بگویم، اصلاً اهمیتی برای آنها نداشتند. برای همین می‌توانستم با خیال راحت به آنها خیره شوم، بلون آنکه نگران تلاقی نگاهم، با نگاه دو چشم کنجدکاو و علاقمند باشم. اما چیزی که توجه من را به خود جلب کرده بود، هیچ یک از اینها که گفتمن، نبود.

آن پنج نفر اصلاً شیه به هم نبودند. آنها سه پسر و دو دختر بودند. یکی از آن سه پسر، ماهیجه‌های بزرگی داشت و شیه به یک وزنه بردار واقعی بود. او موهای تیره و مجعدی داشت. دیگری بلند قدرت و لاگرفت بود، اما او هم بدنه عضلانی داشت و رنگ موهاش هم بلوند عسلی بود. سومی قلبلندر، اما لاگرفت از دوتای قبلی بود و موهای نامرتبی به رنگ برنز داشت. چهره و حرکات او، پسرانه‌تر از آن دوتای دیگر بود که به نظر می‌رسید به جای دیبرستان باید در دانشگاه باشند؛ حتی به آنها می‌آمد که جزو معلمان این دیبرستان باشند!

دخترها متفاوت‌پرها بودند. دختر قد بلندتر اندام جذابی داشت، از آنها که می‌شد عکستان را روی جلد مجله‌های ورزشی مشاهده کرد. از آن نوع دخترهایی بود که باعث می‌شد، هر دختر دیگری با دیدن او احساس غبطه و حتی حسادت کند. موهای طلایی رنگی داشت، که به نرمی روی پستانش ریخته شده بود. دختر کوتاه‌قلدر، شیه به یک پری لاغر و ریزنشش بود. موهایش تیره سیر بود، که کوتاه اصلاح شده و در جهات مختلف پراکنده بودند.

اما از سوی دیگر، آنها به طور مبهمی دقیقاً شیه هم بودند. همه آنها رنگ پریله به نظر می‌آمدند و رنگی شیه به گچ داشتند. بدون شک، آنها رنگ پریله‌ترین دانش‌آموزانی

اما به سرعت نگاهش را از من دزدید، سریع‌تر از آنچه که من نگاهم را از او برگیرم، با این وجود من از خجالت سرخ شدم و سرم را پایین انداختم. در آن نگاه درخششندۀ کوتاه، هیچ حالتی دیده نمی‌شد. گویی دختری که در کنار من نشسته بود، نام او را بر زبان آورده باشد و او با حرکتی بی اختیار سرش را بلند کرده و به مانگاه کرده و تصمیم گرفته بود، هیچ جوابی به ما نداشت.

دختر بغل دستی ام خنده خجالت‌زده‌ای کرد و مثل من نگاهش را به زمین دوخت. بعد گفت: «آنها ادوارد ویمت کالن<sup>(۱)</sup>، و رزا لی و جاسپر هیل<sup>(۲)</sup> هستند. اون دختری هم که بلند شد و رفت، آليس<sup>(۳)</sup> کالن بود. همه اونها با دکتر کالن و همسر اون زندگی می‌کنن». او این حرف‌ها را زیر لب به من گفت. از گوشۀ چشم، نگاهی به پسر خوش‌سیما کردم که حالا نگاهش را به سینی غذایش دوخته بود و با انگشت‌های سفید و بلندش، مشغول تکه کردن یک نان شیرینی حلقوی درون بشقابش بود. دهان او با سرعت زیادی حرکت می‌کرد و لب‌هایش به زحمت از هم باز می‌شد. آن سه نفر دیگر هنوز به دور دست نگاه می‌کردند؛ با این حال من احساس می‌کردم که او با صدای آهسته‌ای با آنها سخن می‌گفت.

به اسم‌های عجیب و نامعمول آنها فکر کردم، نام‌هایی که بیشتر به پدریزگ‌ها می‌خورد. اما شاید هم در این شهر کوچک، این اسم‌ها رواج داشتند. سرانجام اسم دختری را که در کنار نشسته بود، به یاد آوردم: جسیکا<sup>(۴)</sup>، یک اسم کاملاً رایج و متداول. در کلاس تاریخ دیبرستان قبلی ام در فینیکس، دو دختر دیگر بودند که همین اسم را داشتند.

درحالی که سعی داشتم خودم را زیاد علاقمند نشان ندهم، گفتم: «اونها... خیلی خوش‌چهره هستن».

جسیکا خنده‌ای کرد و گفت: «آره! گرچه همشون با هم زندگی می‌کنن!». در لحن او می‌شد، تعجب و تحکیر همه مردم شهر را نسبت به آن پنج نفر احساس کرد. اما

بودند که در این شهر بی‌آفتاب زندگی می‌کردند. آنها حتی از من هم رنگ‌پریله‌تر بودند! با وجود اینکه رنگ موها یشان با هم تفاوت داشت، همگی چشم‌های بسیار تیره‌ای داشتند. زیر چشم‌هایشان هم سایه‌های تیره‌ای دیده می‌شد، سایه‌هایی که بیشتر شبیه خراش‌های ارغوانی رنگی بودند. مثل این بود که همه آنها شب گذشته را نخواهید باشند یا اینکه دماغ شکسته‌شان تازه خوب شده باشد! به استثنای بینی‌هایشان، بقیه اعضای صورت‌هایشان، صاف، بی‌نقص و زاویه‌دار بودند.

اما همه اینها آن چیزی بودند که مانع شوند، نگاهم را از آنها برگیرم. علت خیره شدن من به آنها این بود که صورت‌هایشان، با وجود تفاوت‌ها و شباهت‌هایی که داشتند، به طور غیرقابلی باوری زیبا بود. آنها چهره‌هایی داشتند که نمی‌شد آن را به جز روی صفحه‌های مجله‌های مُد مشاهده کرد. چهره‌هایشان شبیه به تابلوهایی بود، که استاد پیری به عنوان چهره یک فرشته نقاشی کرده باشد. انتخاب زیباترین چهره در میان آنها کار ساده‌ای نبود؛ شاید می‌شد دختری را که موی بلوند یا پسری را که موهای برزی داشت، خوش‌سیماتر از بقیه آنها تلقی کرد. هر پنج نفر نگاه‌هایشان را به جاهای نامعلومی دوخته بودند؛ به جاهایی دور از خودشان، دور از سایر دانش‌آموزان و در واقع دورتر از هر چیزی که بتوانم نام ببرم. همچنان که به آنها خیره شده بودم، دختر ریزنفس بلند شد و سینی غذایش را هم برداشت. نوشیلنی و سیش دست‌خورده بودند. او با گام‌های سریع و موقری دور شد. به او نگاه می‌کردم و محو ظرافت گام‌های او شده بودم که به خرامیدن رقصان باله شباهت داشت. سینی‌اش را در جای مخصوص گذاشت و به سرعت از در خارج شد، سرعنی که تصور آن برای من ممکن نبود. نگاهم به طرف بقیه آنها برگشت که بدون هیچ تغییر و تحرکی نشسته بودند.

از دختری که با من کلاس زیان اسپانیولی داشت و اسمش را فراموش کرده بودم، پرسیدم: «اونها کی هستن؟»

وقتی او سرش را بالا آورد تا بیند من در مورد چه کسانی حرف می‌زنم - اگرچه شاید منظورم را از لحن حرف‌زدن فهمیده بود - پسری که در میان آن پنج نفر لاغرتر و جوان‌تر به نظر می‌رسید و چهره پس‌رانه‌ای داشت، برگشته بود و به او نگاه می‌کرد. مدت کوتاهی به آن دختر نگاه کرد و بعد چشم‌های تیره‌اش به روی صورت من لغزید؛

1. Edward and Emmett Cullen

2. Rosalie and Jasper Hale

3. Alice

4. Jessica

## شَفَّق

واقعیت این بود که چنین خانواده‌ای، حتی در فینیکس هم ممکن بود دلیلی برای بروز شایعه‌ها باشد.

پرسیدم: «کالن‌ها کدوم‌ها هستن؟ به نظر نمی‌رسه که اون‌ها با هم ارتباط داشته باشن...»

«اووه، در واقع از یک خانواده نیستن. دکتر کالن خیلی جوونه، سی‌ساله یا حداقل سی و چند ساله به نظر می‌آد. اون همه‌این بچه‌هارو به فرزندخوندگی قبول کرده. ایت و رزالی برادر و خواهر هستن - مو بلوندھارو می‌گم - و فرزندخوندھای دکتر کالن به حساب می‌آن.»

«البته سن اونها برای فرزندخوند بودن کمی زیاده.»

«درسته. جاسپر و رزالی هر دو هیجده ساله هستن اما از هشت سالگی با خانم کالن زندگی کرده‌ان. اون عمه یا خاله اونهاست.»

«واقعاً آدم‌های خیلی مهربونی هستن که این‌همه نوجوان رو به فرزندخوندگی قبول کرده‌ان.»

جسيكا با بى ميلى گفت: «فکر مى کنم همين طور باشه که مى گى.» و به نظرم رسيد که او بنا به علت نامعلومي، چندان از دکتر کالن و همسر او خوش شن مى آيد. از روی نگاه‌هایي که جسيكا به آن پنج نفر انداخته بود، مى توانستم بگويم که به آنها حسادت مى کرد. او ادامه داد: «به نظر من خانم کالن اصلاً نمي تونه بچه دار بشه.» اين جمله را با لحنی گفت، که گوئي مى خواست نشان دهد آنها سريرستي آن چند بچه را فقط از روی مهرباني نپذيرفته‌اند و علت ديگري هم داشته است.

در طول گفتگويم با جسيكا، چشم‌های من بارها و بارها به طرف ميزى که آن خانواده عجیب نشسته بودند، لغزید. آنها همچنان بی‌آنکه لب به غذا بزنند، به دیوارها خیره شده بودند!

پرسیدم: «بيينم، اونها از اول همين جازندگي کرده‌ان؟» حتماً در يكى از تابستان‌های گذشته‌اي که در اين شهر سپری کرده بودم، آنها را دیده‌ام.

«نه!» جسيكا اين کلمه را طوري ادا کرد که گوئي موضوع بسيار مسلم و واضحی بود، حتی برای تازه‌واردي مثل من. او ادامه داد: «اونها دو سال پيش از يه جاي تو

## اولين نگاه

آلساکا به اين شهر او مده‌ان.»

احساس حسرتی همراه با آسودگی به من دست داد. حسرت از اينکه آنها به همان اندازه که زیبا و خوش‌سیما بودند، غریبه حساب می‌شدند و مسلم بود که به وسیله اهالی این شهر پذيرفته نشده بودند. آسودگی برای اينکه من تنها تازه‌وارد آن شهر نسودم و بدون شک جالب‌ترین غریبه هم به حساب نمی‌آمدم.

همچنان که به آنها خیره شده بودم، ناگهان يکی از کالن‌ها که جوان‌ترین فرد گروه پنج‌نفره بود - سرش را بلند کرد و نگاهش با نگاه من گره خورد. اين بار، کنجکاوی آشکاری در چهره او دیده می‌شد. نگاهم را به سرعت برگرداندم، اما احساس کردم او قصد دارد نگاهش را با نگاه من گره بزند.

پرسیدم: «اسم اون پسری که موهای قهوه‌ای تمایل به قرمز داره، چیه؟» از گوشۀ چشم نگاهی به او انداختم. او هنوز نگاه خیره‌اش را به من دوخته بود، اما نه به شکلی که داشت آموزه‌ای دیگر به من خیره می‌شدند. نالمیدی اندکی در چهره‌اش دیده می‌شد. دوباره نگاهم را به پائین دوختم.

«اون ادوارده. خیلی خوش‌قيافه‌اس، اما وقت خودت رو تلف نکن، چون با هچچ دختری دوست نمی‌شه. ظاهرآ هچچ کلوم از دخترای اينچارو به اندازه کافی برای خودش خوش‌قيافه نمی‌دونه.» بعد طوری ييني اش را بالا کشید که گوئي بوی انگور ترش به مشامش خورده بود! حلنس زدم که ادوارد، زمانی در گذشته، دست دوستی او را پس زده باشد!

لبم را گاز گرفتم تا لبخندم را پنهان کنم، باز هم نگاه سريعی به ادوارد انداختم. صورتش را برگردانده بود، اما به نظرم رسيد که گونه‌های او هم کمی به طرف بالا جمع شده بودند، گوئي او هم در حال لبخند زدن بود!

بعد از گذشت چند دقیقه دیگر، چهار نفر آنها با هم ميز را ترک کردند. همه آنها به نحو قابل ملاحظه‌ای زیبا بودند، حتی آنکه درشت‌هيكل و عضلاتی بود. نگاه کردن به آنها کمی نگران‌کننده بود. پسری که ادوارد نام داشت، دیگر به من نگاه نکرد.

همراه با جسيكا و دوستشان پشت ميز نشسته بودیم. بى شک اگر تنها بودم، ترجیح می‌دادم زودتر از پشت ميز بلند شوم. نگران بودم که مبادا روز اولی که به مدرسه آمدهام،

## شَفَق

با تأخیر در کلاس درس حاضر شوم. یکی از کسانی که تازه با او آشنایی شده بودم، و چند بار به من پاداوری کرده بود که نام او آنجلاست، ساعت بعد با من کلاس زیست‌شناسی دو داشت. ما در سکوت در کنار هم، به طرف کلاس راه افتادیم. وقتی وارد کلاس شدیم، آنجلابه طرف میز آزمایشگاهی که رویه سیاهی داشت، رفت و نشست؛ شبیه به همان میزهایی که من به آن عادت داشتم. یک نفر دیگر هم در کنار او نشسته بود. در واقع همه میزها به جز یک میز، اشغال شده بودند. نزدیک به راهروی کلاس، موهای غیرعادی ادوارد کالن را تشخیص دادم. او نزدیک صندلی خالی نشسته بود.

وقتی که در حال رفتن به طرف معلم بودم تا خودم را معرفی کنم و برگه‌ام را به اضای او برسانم، ادوارد کالن را با نگاهی پنهانی از نظر گذراندم. درست زمانی که از کنار او رد می‌شدم، او تکانی خورد و در صندلی خود صاف نشست. دوباره به من خیره شد و نگاهش با نگاه من تلاقي کرد. حالت چهره‌اش عجیب‌ترین حالتی بود که در تمام عمرم دیده بودم. نگاه او خصم‌مانه و خشمگین بود. به سرعت نگاهم را از او دور کردم و درحالی که متعجب بودم، رنگ چهره‌ام به سرخی گرایید. پایم به کتابی که روی زمین افتاده بود، گیر کرد و مجبور شدم برای اینکه زمین نیفتم، گوشة میزی را بگیرم. دختری که در آن نزدیکی نشسته بود، توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

متوجه شدم که چشم‌های ادوارد تیره هستند، به تیرگی زغال.

آقای پتر<sup>(۱)</sup> برگه من را امضا کرد و کتابی را به دستم داد. خوشبختانه او هم اصراری برای معرفی کردن من به دانش‌آموزان کلاس نداشت. حدس زدم که می‌توانم با او رابطه دوستانه‌ای داشته باشم، بدون شک، او هیچ چاره‌ای نداشت به جز اینکه من را به طرف تنها صندلی اشغال شده در وسط کلاس روانه کند. وقتی که کنار ادوارد کالن می‌نشستم، نگاهم را به طرف پایین دوختم، هنوز هم از نگاه خصم‌مانه‌ای که به من انداخته بود، هاج و واج بودم.

وقتی کتابم را روی میز گذاشتیم، به طرف بالا نگاه نکردم و فقط روی صندلی ام نشستم، اما می‌توانستم تغییر وضعیت او را از گوشة چشمم بینم. او بدنش را به سمت

## اولین نگاه

مخالف من خم کرده و تا آنجا که می‌توانست خودش را به لبه صندلی اش کشیده بود. چهره‌اش در هم رفته بود، مثل اینکه بوی بدی به مشامش رسیده باشد. به طور پنهانی، موهای خودم را بوبیدم. موهایم بوی توت‌فرنگی می‌داد، که بوی شامپوی مورد علاقه‌ام بود. به نظر نمی‌رسید که بوی بدی باشد. موهایم را رها کردم تا روی شانه راستم بربزد و به این ترتیب پرده‌ای را بین خودم و او ایجاد کردم و کوشیدم، توجّهم را به حرف‌های معلم معطوف سازم. قبلی ام مطالعه کرده بودم، به هر حال، درحالی که نگاهم را پایین انداخته بودم، یادداشت‌هایی برداشتیم.

گهگاهی از میان پرده موهایم به پسر عجیسی که در کنارم نشسته بود، نگاهی می‌انداختم. تا پایان کلاس، او وضعیت خشک و ثابت بدن خود را عوض نکرد و همچنان یشترین فاصله ممکن را از من گرفته بود. می‌توانستم دست او را که روی زانوی چپش، به مشت گره‌کرده‌ای تبدیل شده بود، بینم. تاندون‌های دستش در زیر پوست سفیدیش، برآمده شده بودند. دست او تا آخر کلاس به همان حال باقی ماند. آستین‌های بلند پیراهن سفیدیش را تا آرنج بالا زده بود و ساعدش به نحو شگفت‌انگیزی در زیر پوست روشنش، سفت و عضلانی به نظر می‌رسید. حالاً او در اینجا درشت‌تر از زمانی به نظر می‌آمد، که در کافه‌تیرا کنار برادرش نشسته بود.

به نظر می‌رسید که این کلاس طولانی تر و کشنده‌تر از کلاس‌های دیگر باشد. شاید به خاطر این بود که روز رفته‌رفته به پایان خود نزدیک می‌شد، یا شاید برای این بود که من در انتظار باز شدن مشت گره‌کرده ادوارد کالن بودم! اتفاقی که هرگز نیفتاد. او همچنان ساکن و بی حرکت نشسته بود و به نظر می‌آمد که حتی نفس هم نمی‌کشد. چه اتفاقی برای او افتاده بود؟ شاید حرف‌هایی که جسیکا سر میز ناهار زده بود، چندان هم بیراه نبودند. شاید او آن حرفها را صادقانه، و نه از روی رنجش، بر زبان آورده بود.

به هر حال این چیزها ربطی به من نداشت، چون آن پسر عجیب هیچ شناختی از من نداشت.

یک بار دیگر نگاه مخفیانه‌ای به او انداختم و البته از انجام این کار پشیمان شدم. او

## شَفَقَ

دوباره نگاه خشمگیش را به من دوخته و چشم‌های تیره‌اش بر از نفرت و انزعاج بود. نگاهم را از او دزدیدم و دوباره در صندلی خود فرو رفتم و ناگهان عبارت «اگر نگاهها کُشته‌شده بودند»، به ذهنم خطور کرد.

در همان لحظه، زنگ پایان کلاس‌ها با صدای بلندی به گوش رسید و من را از جا پراند و ادوارد کالن هم از روی صندلی اش بلند شد. او به نرمی زیادی از جا بلند شده بود و بسیار قدبلندر از حد تصور من به نظر می‌رسید. پشت او به طرف من بود و قبل از اینکه همه بچه‌ها از روی صندلی‌هایشان بلند شوند، او از کلاس بیرون رفته بود.

دوباره روی صندلی ام نشستم. بلنم خشکیده بود و نگاه خیره و بی‌حالت هنوز به مسیر خروج او از کلاس دوخته شده بود. او خیلی بدجنس به نظر می‌آمد. رفتار منصفانه‌ای با من تازه‌وارد نکرده بود. آهسته به جمع کردن وسایلیم مشغول شدم. سعی داشتم خشمی را که بر وجود مستولی شده بود، کترل کنم و می‌ترسلیم که چشم‌هایم اشک‌آلود شوند. بنا به دلیل نامعلومی، وضعیت روحی و عاطفی من، به سختی با مخزن اشک‌هایم گره خورده بود. به طور معمول، هنگام عصباتیت می‌گریسم، که البته جز احساس حقارت و خواری بیشتر، ثمره دیگری نداشت.

صدای پسرانه‌ای پرسید: «تو ایزابلا سوان نیستی؟»

سرم را بلند کردم و نگاهم به چهره جذاب و کودکنماهی پسری افتاد. موی طلایی روشن او با دقت ژل زده شده و به صورت طرّه‌های منظمی درآمده بود. رویه‌روی من ایستاده بود و بالبینند دوستانه‌ای به صورتم نگاه می‌کرد. بدون شک، او برخلاف ادوارد هیچ بوی را از طرف من استشمام نکرده بود.

بالبینندی جمله‌ای را اصلاح کردم: «بلاء».

«من مایک<sup>(۱)</sup> هستم»  
«سلام، مایک.»

«بیسم، برای پیدا کردن کلاس بعدی خودت به کمک احتیاج نداری؟»

«راستش، می‌خواهم به سالن ورزش برم. فکر می‌کنم بتونم پیداشه کنم.»  
«کلاس بعدی من هم، ورزشی!» به نظر خوشحال و هیجان‌زده می‌آمد، اما به نظر

## اولین نگاه

من چین تغاری در مدرسه‌ای به آن کوچکی، موضوع مهمی نبود. با هم به طرف کلاس رفتیم. آدم پُر‌حرفی بود و زیاد به من فرست اظهار نظر نمی‌داد که البته من هم از این موضوع ناراحت نبودم. تا ده سالگی در کالیفرنیا زندگی کرده بود، بنابراین حدائق احساس من را در مورد آفتاب می‌دانست. معلوم شد که کلاس ادبیات انگلیسی ما هم مشترک بود. او بهترین و دلشیزین ترین کسی بود که در روز اول، تا آن لحظه ملاقات کرده بودم.

اما وقتی که خواستیم وارد سالن ورزش شویم، او پرسید: «تو نوکِ مداد یا چیزی مثل اونرو به پشت ادوارد کالن فرو کردی؟ هیچ وقت ندیده بودم همچین حالی داشته باشه.»

تکانی خوردم. پس من تنها کسی نبودم که متوجه حال او شده بود و گویا رفتار آن روز، رفتار همیشگی و عادی ادوارد کالن نبود. تصمیم گرفتم خودم را به کوچه علی چپ بزنم!

بالحن بی‌تفاوتی پرسیدم: «بیسم منظورت همون پسریه که توی کلاس زیست‌شناسی کثار من نشسته بود؟»

«آره، به نظر می‌رسید که درد می‌کشید!»

«نمی‌دونم. من اصلاً با اون حرف نزدم.»

مایک به جای رفتن به رختکن، سلام‌سلاطه کثار من راه می‌رفت. پرسید: «اگه من او نقدر شناس داشتم که کثار تو بشینم، باهات حرف می‌زدم!»

قبل از اینکه وارد رختکن دخترانه سالن ورزش شوم، لبخندی به او زدم. او رفتار دوستانه‌ای داشت و بدون شک از من خیلی خوشش آمده بود. اما این موضوع ناراحتی و رنجش من را نسبت به ادوارد کالن، از بین نبرده بود.

علم ورزش، آقای کلپ<sup>(۱)</sup> بود که به او مری می‌گفتند. او لباس ورزش نوی را برای من پیدا کرد، اما مجبور نمکرد که روز اول آن را پوشم. در مدرسه قبلي ام در فینیکس، دوره دیبرستان فقط دو سال تربیت‌بلندی داشت، اما در این مدرسه، تربیت‌بلندی برای هر چهار سال دیبرستان اجباری بود. در واقع، فورکس جهنم شخصی من روی

## شَفَق

کرۀ زمین بود!

مشغول تماشای چهار بازی والیال شدم، که به طور همزمان برگزار می‌شدند. با به یاد آوردن زخم‌های متعدد و کوفتگی‌هایی که در گذشته در حین بازی والیال تحمل کرده بودم، چهار حالت تهوع شدم.

سرانجام آخرین زنگ هم به صدا درآمد. من آهسته به طرف دفتر مدرسه رفتم تا برگۀ امضا شده به وسیله معلم‌ها را تحويل بدhem. باران قطع شده بود، اما باد هنوز باشدت می‌وزید و حتی سردر هم شده بود. بازو هایم را دور خودم پیچیده بودم. وقتی که وارد دفتر گرم و نرم شدم، با دیدن کسی که جلوتر از من ایستاده بود، چیزی نمانده بود که برگردم و از آنجا خارج شوم. اما این کار را نکردم.

ادوارد کالن پشت میز تحریر و پشت به من ایستاده بود. بار دیگر توانسته بودم موهای به هم ریخته برنزی او را تشخیص دهم. به نظر نمی‌رسید که او صدای وارد شدن من را به دفتر شنیده باشد. در حالی که پشتمن را به دیوار چسبانده بودم، ایستادم و منتظر شدم تا متصدی پذیرش سرش خلوت شود.

ادوارد با صدای آهسته و جذلی با آن زن حرف می‌زد. به سرعت متوجه موضوع اصلی بحث آنها شدم. او اصرار داشت که از کلاس زیست‌شناسی شش ساعت در هفته، به کلاس دیگری در زمان دیگر متقل شود... هر زمان دیگری که امکان داشت.

اصلاً باورم نمی‌شد که او به خاطر حضور من در آن کلاس، قصد انجام چنان کاری را داشته باشد. حتماً این کار او علت دیگری داشت... حتماً قبل از آمدن من به این مدرسه و حضور در کلاس زیست‌شناسی، انفاق دیگری برای او اتفاق نداشت. حتماً خشمی که بر چهره او مشاهده کرده بودم، علت دیگری به جز حضور من داشت. غیر ممکن بود که این پسر غریبیه، به طور ناگهانی تا این حد از من متفرق شده باشد.

در دفتر دوباره باز شد و ناگهان باد سردی درون اتاق پیچید و کاغذ‌های روی میز را از جا بلند کرد و موهای من را روی صورتم ریخت. دختری که وارد دفتر شده بود، به میز نزدیک شد و یادداشتی را در سبد کاغذها گذاشت و دوباره بیرون رفت. اما پشت ادوارد کالن دوباره خشک شد؛ آهسته برگشت و نگاه خشمگینانه‌اش را به من دوخت. او به طور غیر قابل باوری خوش‌سیما بود؛ با چشممانی که نگاه نافذی داشتند و از آنها

## اولین نگاه

نفرت بیرون می‌بارید. برای یک لحظه، هیجانی ناشی از وحشت واقعی بر وجودم حاکم شد و مو را بر اندام من راست کرد. آن نگاه فقط یک ثانیه طول کشید، اما بیشتر از باد منجمد کننده، بدن من را فلجه کرد. او به طرف متصدی پذیرش برگشت.

با صدای نرم و ملایم و بالحنی عجلانه گفت: «اشکالی نداره، متوجه هستم که امکان پذیر نیست. از کمک شما، خیلی خیلی ممنونم.» و بعد، بی‌آنکه نگاهی به من بکند، روی پاشنه‌هایش چرخی زد و از در خارج شد.

من با حالتی خجالت‌زده به کنار میز متصدی پذیرش رفتم و درحالی که صورتم برای اولین بار به جای آنکه قرمز شود سفید شده بود، برگۀ امضا شده را به دست او دادم. متصدی پذیرش بالحن مادرانه ای پرسید: «عزیزم، روز اول رو چطور گذراندی؟» با صدای ضعیفی، به دروغ گفت: «عالی بود.» اما او مقاعده نشده بود.

وقتی به کنار اتومیل رسیدم، محوطه پارکینگ کمایش خالی شده بود. اتومیل مثل یک پناهگاه به نظر می‌رسید و در این شهر سبز مرطوب، نزدیکترین چیزی بود که بین من و خانه ارتباط برقرار می‌کرد. مدتی در داخل اتومیل نشستم و با نگاهی بی‌حال و گنگ از پشت شیشه جلو به بیرون خیره شدم؛ اما به زودی سرما به من یادآوری کرد که باید بخاری را روشن کنم. سوئیچ را چرخاندم و موتور اتومیل غرّشی کرد و روشن شد. به طرف خانه چارلی به راه افتادم و در تمام طول راه به شدت تلاش می‌کردم، تا از ریزش اشک‌هایم جلوگیری کنم.

## فصل دوم

### کتاب گشوده

روز بعد هم بهتر سپری شد... و هم بدتر.

بهتر بود، چون بارش باران قطع شده بود، گرچه ابرها هنوز هم متراکم و گرفته به نظر می‌رسیدند. روز خوبی بود چون می‌دانستم چه چیزی انتظارم را می‌کشید. در کلاس ادبیات انگلیسی، مایک در کنارم نشست و سپس قدمزنان تا کلاس بعدی همراهی ام کرد. اریک در تمام مدت نگاه ناخشنودش را به مایک دوخته بود و به نظر می‌رسید که رفتار چاپلوسانه مایک او را ناراحت کرده است. امروز دیگر کسی به انسازه دیروز به من نگاه نمی‌کرد. با گروه بزرگی سر میز ناهار نشستم، شامل مایک، اریک، جسیکا و چند نفر دیگر که اسمی و چهره‌های آنها را رفته‌رفته به خاطر می‌سپردم. حالا احساس می‌کردم که به جای غرق شدن در آب، مشغول راه رفتن بر سطح آن هستم از طرفی امروز نسبت به دیروز بدتر بود؛ هنوز هم صدای بادی که در بیرون از خانه می‌وزید، مانع از خواهدیدن می‌شد. روز بدتری بود، چون در کلاس مثلاست، وقتی که آقای وارنر مشغول حضور و غیاب بود، من دستم را بلند نکردم و جوابی هم که به پرسش او دادم، غلط بود. روز بدی بود، چون مجبور شدم والیال بازی کنم و یک بار که نتوانستم خودم را از جلوی مسیر توب دور کنم، باعث شدم که توب به سر یکی از هم‌تیمی‌هایم بخورد کند. روز دوم از یک جهت دیگر هم بدتر بود: ادوارد کالن به مدرسه نیامده بود!

تا ظهر، به وقت ناهار فکر می‌کردم، وحشت داشتم که مبادا دوباره در معرض نگاههای هراس‌انگیز او قرار بگیرم. بخشی از وجود من می‌خواست با او رویه‌رو شود

## شَفَق

و از مشکلش آگاه گردد. شب گذشته که روی تخت خوابم دراز کشیده بودم و خوابم نمی‌برد، با خودم تصور کرده بودم که در صورت مواجه شدن با او چه بگویم. اما خودم را خوب می‌شناختم و شک داشتم که دل و جرأت این کار را داشته باشم. در واقع در ذهنم، از خودم بیری پوشالی درست کرده بودم.

وقتی که همراه جسیکا وارد کافه‌تریا شدم، سعی کردم نگاهم را از جایی که ادوارد معمولاً در آنجا می‌نشست دور نگه دارم. اما نگاهم بی اختیار به آن طرف کشیده شد و چهار نفر از گروه پنج نفره آنها را که پشت میز همیشگی شان نشسته بودند، دیدم. ادوارد آنجا نبود!

مایک به استقبال من و جسیکا آمد و ما را به طرف میز خودش برداشت. جسیکا از بدل توجه مایک خشنود به نظر می‌رسید و دوستان او به سرعت به ما ملحق شدند. در حالی که سعی داشتم به حرف‌های آنها بی توجه نباشم، به شدت احساس ناراحتی می‌کردم و با اضطراب و نگرانی فراوان در انتظار لحظه ورود ادوارد به کافه‌تریا بودم. امیدوار بودم وقتی که می‌آید، با نگاه بی تفاوتی از کنار من عبور کند تا من به بیهودگی خیالات خودم بی برم.

اما او نیامد و با گذشت زمان، بر نگرانی و تشویش من افروده می‌شد. تا آخر وقت ناهار، او آفتابی نشد و من با اعتماد به نفس بیشتری به کلاس زیست‌شناسی رفتم. مایک که کم کم من را به یاد سگ‌های شکاری می‌انداخت، با وفاداری تا در کلاس همراهی ام کرد. جلوی در کلاس، نقسم را حبس کردم اما بخت با من یار بود، چون ادوارد کلان را در کلاس هم ندیدم! هولی را که جلوی در کلاس در شش‌هایم حبس کرده بودم، با فشار بیرون فرستادم و به طرف صندلی خودم رفتم. مایک هنوز هم دنبلم می‌آمد و دریاره سفری در آینده نزدیک به ساحل دریا و راجی می‌کرد. او آنقدر کنار میز من ماند، تا اینکه زنگ شروع کلاس‌ها به صدا درآمد. مایک لبخند آرزومندانه‌ای به من زد و رفت، تا در کار دختری که موهایش را به طرز ناجوری فر زده بود، بنشیند.

به نظرم می‌رسید که باید در مورد مایک تصمیمی بگیرم که البته آسان نبود. در شهر کوچکی مثل فورکس که همه یکدیگر را می‌شناختند، رفتار سنجیده اصل مهمی بود. من هیچ وقت در زندگی کوتاه خودم، آدم کارдан و زیرکی نبوده‌ام و هیچ تجربه‌ای در

## كتاب گشوده

موردنحوه رفتار با پسرهایی که رغبت زیادی برای دوستی نشان می‌دهند، نداشتم. از اینکه قرار بود خودم به تهایی پشت آن میز بششم، خوشحال بودم. ادوارد غایب بود. مدام غیبت او را به خودم گوشزد می‌کردم، اما نمی‌توانستم خودم را از فکر اینکه من دلیل غیبت او بوده‌ام، رها سازم. واقعاً مسخره و حتی خودخواهانه بود که فکر کنم کسی را تا آن حد تحت تأثیر قرار داده باشم. امکان نداشت. با این حال نمی‌توانستم نگرانی مربوط به واقعیت داشتن این موضوع را از ذهن خودم برانم.

وقتی که سرانجام کلاس‌های آن روز هم به پایان رسیدند و سرخی ناشی از خرابکاری ام در کلاس ورزش از گونه‌هایم رفت، به سرعت لباس‌هایم را که شلوار جین و یک پیراهن ملوانی آبی رنگ بود، پوشیدم. با عجله از رخت‌کن دخترها بیرون آمدم و خوشحال بودم که توانستم با موفقیت از دست مایک که همه جا سایه‌وار دنبلم می‌آمد، فرار کنم. با عجله به طرف محوطه پارکینگ رفتم. پارکینگ شلوغ بود. سوار اتومیل شدم و نگاهی به داخل کیفم انداختم، تا مطمئن شوم که همه وسایل را برداشتم.

شب گذشته فهمیده بودم که چارلی به جز نیمرو کردن تخم مرغ و پختن گوشت، بهره‌迪گری از هنر آشپزی ندارد؛ برای همین از او خواستم تا در مدت اقامتم در خانه او، آشپزخانه و امور مربوط به آن را به من واگذار کند. البته او هم تمایل کافی برای آوریان کردن کلید آشپزخانه در راهرو داشت! در ضمن، فهمیدم که او هیچ مواد غذایی در خانه ندارد. بنابراین لیست خرید خودم را تنظیم کرده بودم و از درون یک ظرف شیشه‌ای که درون قسمه ظرف‌ها قرار داشت و برچسب «پول غذا» روی آن خورده بود، پول کافی برداشته بودم و حالا قصد داشتم خودم را به مرکز خرید ثریفت‌وی<sup>(۱)</sup> برسانم. موتور اتومیل را با صدای کرکنده‌ای روشن کردم و بدون توجه به سرهایی که به طرف من برگشته بودند، با احتیاط خودم را به جایی از پارکینگ که اتومیل‌ها برای خروج پشت سر هم صفت کشیده بودند، رساندم. درحالی که پشت اتومیل‌های دیگر ایستاده بودم، چنان قیافه‌ای گرفته بودم که گویی صدای غرش مهیب، از اتومیل کس دیگری به گوش می‌رسید. ناگهان دو نفر از کالان‌ها را همراه با دو قلوهای هیل دیدم، که

## کتاب گشوده

آن را درون یخچال روی یک کارتون تخم مرغ گذاشتم.  
وقتی از انجام این کارها فراغت پیدا کردم، کیف و کتاب‌هایم را به طبقه بالا بردم.  
بیش از شروع انجام تکالیف درسی ام، لباسم را عوض کردم و پیراهن خشکی پوشیدم  
و موهای خیس سرم را به صورت دم‌اسپی درآوردم و برای اولین بار از لحظه ورودم به  
این شهر، ایمیل‌های دریافتی ام را خواندم. سه ایمیل برای من ارسال شده بود.

مادرم نوشه بود:

بالای عزیز،

همین که رسیدی، برای من بنویس. به من بگو پروازت چطور بود؟ بارون  
می‌اوهد؟ از همین حالا دلم برات تنگ شده. من هم تقریباً چمدونم رو برای رفتن  
به فلوریدا بستم و آماده کردم، اما نمی‌تونم بلوز صورتی خودم رو پیدا کنم. تو  
می‌دونی اونو کجا گذاشتیم؟ فیلیپ هم بہت سلام می‌رسونه. دوستدار تو، مامان.

آهی کشیدم و به سراغ پام بعدی او رقمم. این یکی، هشت ساعت بعد از پیام اول  
فرستاده شده بود. او نوشه بود:

بالا،

تو هنوز هیچ ایمیلی برای من نفرستادی. ببینم، منتظر چی هستی؟ مامان.  
آخرین ایمیل او صبح همان روز فرستاده شده بود. او نوشه بود:  
ایزابلای! اگه تا ساعت پنجم و نیم بعداز ظهر امروز هیچ خبری از تو به من نرسه،  
همین امروز به چارلی تلفن می‌کنم!

نگاهی به ساعت انداختم. هنوز یک ساعت وقت داشتم، اما یکی از ویژگی‌های  
مادر من، عجول بودن او بود.

برایش نوشتمن:

مامان،

آروم باش، همین حالا دارم برای تو پیام می‌فرستم. هیچ کار عجولانه‌ای نکن.  
بالا.

آن را فرستادم و دومی را شروع کردم.

مامان،  
اووضع کاملاً رو به راهه. البته اینجا داره بارون می‌آد. منتظر بودم موضوعی پیدا

## شقق

سوار اتومیلشان می‌شدند. همان ولووی براق و نو! قبل از آن به لباس‌هایشان توجه نکرده بودم، چون همیشه نگاهم مجنوب صورت‌های آنها می‌شد. اما حالا می‌توانستم ببینم که همه آنها بدون استثنای طرز ساده‌ای لباس پوشیده بودند، اما لباس‌های آنها دارای علایم و نشانه‌هایی بود که حدس می‌زدم اشاره به مشا طراحی آنها داشته باشد.  
با وجود چهره‌های زیبا و اندام‌های متناسبی که داشتند، لباس‌هایشان به تشنان زل می‌زد و به نظر می‌رسید که آنها برای تهیه لباس، از اسکاچ و ابر ظرفشویی استفاده کرده‌اند! در واقع به نظر می‌رسید میزان پول و ثروت آنها، تناسب چندانی با زیبایی چهره‌ها و تناسب اندام‌هایشان نداشته باشد. اما تجربه شخصی ام نشان داده بود که در بیشتر موارد، خداوند همه موهبت‌ها را به یک نفر اعطانمی‌کند! به نظر نمی‌رسید که لباس‌های آنها بتوانند در این شهر، براشان وجهه و اعتباری را کسب کنند.

نه، نمی‌توانستم به راحتی با این موضوع کنار بیایم. گویا انزوا طلبی، امر دلخواه و مطلوب آنها بود. با این حال، نمی‌توانستم انکار کنم که چهره‌ها و اندام‌های این افراد متزوی، همچون دریچه‌ای بود که به سوی زیبایی راستین گشوده شده است!

وقتی که از کنار آنها رد می‌شدم، نگاهی به اتومیل پر سر و صدای من انداختند درست مثل همه! چشم‌هایم را به طرف جلو دوخته بودم و وقتی که سرانجام به طور کامل از محلوده دیبرستان خارج شدم، نفس راحتی کشیدم.

ثربیت‌وی زیاد از مدرسه دور نبود؛ باید در جهت جنوب از چند خیابان رد می‌شدم و به کنار بزرگراه می‌رفتم، بودن در داخل یک سوپرمارکت، احساس خوبی به من می‌داد؛ حالم عادی بود. در خانه مادرم هم خرید به عهده من بود، و در خانه جدید هم دوست داشتم همان وظیفه را بر عهده بگیرم. قسمت درونی سوپرمارکت آنقدر بزرگ بود که صدای برخورد قطره‌های باران با پشت‌بام فروشگاه را نمی‌شنیدم و برای لحظاتی فراموش کردم که در شهر فورکس هستم.

وقتی به خانه رسیدم، سبزی‌ها و میوه‌ها را از اتومیل خارج کردم و به درون خانه بردم و آنها را در هر جای خالی که پیدا کردم، گذاشتم و امیدوار بودم که چارلی از این کار من ناراحت نشود. سبب‌زمینی‌های را در کاغذ آلuminium پیچیدم و آنها را درون اجاق گذاشتم تا بینند. روی یک تکه گوشت استیک، مخلوط سرکه و روغن ریختم و

## شفق

کنم و درباره اون برای تو بنویسم. مدرسه بد نیست، فقط یه خورده حال و هواي تکراری داره. با چند تا از بر و بچه های خوب که موقع ناهار کنارم نشسته بودند، آشنا شدم،  
بلوز صورتی تو، توی خشک شوئیه. قرار بود روز جمعه بری و اون رو بگیری!  
چارلی برای من یه کامیونت خریده! باورت می شه؟ بتله کهنه اس، اما واقعاً  
موتورش خیلی قوی يه. همون طور که می دونی یه همچین ماشینی به درد من  
می خوره.

من هم دلم برای تو تنگ می شه. به زودی بازم برات می نویسم، اما نمی تونم  
هر پنج دقیقه یکبار صندوق ایمیل هامرو چک کنم؛ راحت باش و نفس عمیق  
بکش! خیلی تورو دوست دارم.  
بالا.

تصمیم گرفته بودم خودم را با کتاب بلندی های بادگیر<sup>(۱)</sup> سرگرم کنم. در واقع این  
کتاب موضوع درسی کلاس ادبیات انگلیسی ما بود، اما خواندن آن درخانه نیز برایم  
حالی از لطف نبود. وقتی چارلی به خانه آمد، کتاب در دستم بود. حساب وقت از  
دستم در فته بود. با عجله به طبقه پایین دویدم تا سیب زمینی ها را از اجاق بیرون بیاورم  
و استیک را برای سرخ کردن، درون اجاق بگذارم.

وقتی پدرم من را روی پله ها دید، صدایم زد «بلاؤ؟ تویی؟»  
با خودم فکر کردم: «پس می خواستی کی باشه؟» و بعد جواب دادم: «هی، پدر، به  
خونه خوش اومدی.»

«متشرکم.» بعد، کمر بند اسلحه اش را آویخت و بوتین هایش را از پایش درآورد. در  
همان حال، من در آشپزخانه به این سو و آن سو می دویدم. تا آنجا که من اطلاع داشتم،  
او هر گز در طول دوران خدمتش هیچ گلوله ای شلیک نکرده بود، اما همیشه اسلحه اش  
را آماده نگه می داشت. وقتی من کوچک بودم، همیشه به محض وارد شدن به خانه،  
فشنگ های اسلحه اش را خالی می کرد. اما حالا دیگر فکر می کرد من به اندازه ای بزرگ

۱. کتاب بلندی های بادگیر (*Wuthering Heights*) اثر معروف امیلی جین برونته (Emily Jane Brontë) رمان نویس انگلیسی می باشد که بین سال های ۱۸۴۸ تا ۱۸۴۹ می زیست. (مترجم)

شده ام که تصادفاً به خودم شلیک نکنم. در ضمن، گویا من را چنان افسرده  
نمی پنداشت، که گمان کند ممکن است به عمد خودم را هدف قرار دهم.  
با لحن محتاطانه ای پرسید: «شام چی داریم؟» مادر من یک آشپز خیال پرور بود و  
محصولات ناشی از تجربه های آشپزی اش، همیشه قابل خوردن نبودند. از اینکه  
احساس کردم او هنوز گذشته ها را به یاد دارد و ممکن است فکر کند من هم از استعداد  
آشپزی مادرم بی نصیب نیستم، متعجب و نراحت شدم.

جواب دادم: «استیک و سیب زمینی». او نفس راحتی کشید.

به نظر می رسد از اینکه در آشپزخانه ایستاده است و کاری انجام نمی دهد، نراحت است. برای تماشای تلویزیون به اتاق نشیمن رفت، تا من را به حال خودم بگذارد.  
این طوری هر دوی ما راحت تر بودیم. وقتی که استیک در حال پختن بود، سالاد  
درست کردم و میز را چیدم.

وقتی که شام حاضر شد، او را به آشپزخانه دعوت کرد. او در حالی که استشمام  
بوی غذا، حالت تحسین کننده ای به صورتش داده بود، وارد اتاق شد.  
«بوهای خوبی می آد، بالا.»  
«متشرکم.»

غذایمان را در سکوتی چند دقیقه ای خوردیم. احساس خوبی داشتیم. سکوت، هیچ  
کدام از ما دو نفر را آزار نمی داد. از بعضی جهات ما پدر و دختر مناسبی برای زندگی  
کردن در کنار هم بودیم، اما نه از همه جهات!

سرانجام او سکوت را شکست و پرسید: «خوب، از مدرسه خوشت او مدد؟ با کسی  
دوست شدی؟»

«خوب، چند تا از کلاس هام با دختری به اسم جیسیکا، مشترکه. موقع ناهار، من  
پیش اون و دوست هاش نشیستم. یه پسری هم به اسم مایک هست که خیلی مهربونه.  
به نظر می آد که همه شون خوب باشن.» اینها را گفتم و با خودم فکر کردم: « بتله با یه  
استثنای بزرگ به نام ادوارد کالن.»

«فکر می کنم منظورت مایک نیوتون<sup>(۱)</sup> باشه. بچه خوبیه. خانواده خوبی هم داره.

## شَفَق

پدرس فروشگاه لوازم ورزشی داره، درست بیرون شهر. کسانی که برای ورزش یا راهنمایی به این شهر می‌آن، درآمد خوبی براش می‌آرن.»

با تردید پرسیم: «خونواده کالان رو می‌شناسی؟»

«خونواده دکتر کالن؟ معلومه که اونهارو می‌شناسم. دکتر کالن مرد بزرگیه. «اما... بچه‌هاش... کمی با بقیه فرق دارن. به نظر نمی‌آد که با محیط اون مدرسه زیاد سازگار باشن.»

ناگهان چهره چارلی برافروخته شد و من را به تعجب واداشت. غرولندکتان گفت: «این شهر عجیب مردمی داره! دکتر کالن یه جراح بی‌نظیره که احتمالاً می‌تونه در هر بیمارستانی، هر جای دنیا که باشه، کار کنه و ده برابر حقوقی که اینجا می‌گیره، پول دریاره.» بعد درحالی که لحن صدایش بلندتر شده بود، ادامه داد: «ما خوش شانس هستیم که اون اینجاست... واقعاً شانس آور دیم که همسرش خواسته توی شهر کوچیکی مثل اینجا زندگی کنه. دکتر کالن سرمایه این شهره و همه بچه‌هاش هم خیلی سازگار و مؤدب هستن. وقتی که تازه به اینجا او مده بودن، من هم کمی بهشون مظنون بودم... به خاطر اینکه چند تا نوجوان رو به فرزندخوندگی قبول کرده بودن و این برای من کمی عجیب بود. فکر می‌کردم ممکنه توی این شهر دردرس درست کنن. اما اونها خیلی عاقل و پخته هستن. تا حالا کوچیکترین خطایی از اونها سر نزده. در واقع اونها خیلی بهتر از بعضی بچه‌هایی هستن که نسل‌های زیادی از اونها توی این شهر زندگی کردن. رفتار اونها درست مثل اعضای یه خونواده‌اس... همیشه تعطیلات آخر هفت‌هرو به سفرهای گردشی و اردویی می‌رن... فقط به خاطر اینکه تازه‌وارد هستن، مردم دوست دارن براشون حرف دریارن.»

این طولانی‌ترین سخنرانی چارلی، در طول تمام سال‌هایی بود که او را می‌شناختم! به نظر می‌رسید از حرفها و شایعه‌هایی که در بین مردم فورکس جاری بود، دل خوشی نداشت.

مجبور بودم کمی عقبنشینی کنم؛ گفتم: «به نظر من که خیلی بچه‌های خوبی هستن. من هم متوجه شدم که بیشتر با هم‌دیگه نشست و برخاست دارن. همه‌شون هم خوش قیافه و جذاب هستن.» می‌خواستم دل چارلی را به دست بیاورم.

## کتاب گشوده

چارلی با خنده‌ای گفت: «باید دکتر کالن رو بینی. اون ازدواج شاد و موفقی داشته. مرد جذابه. فکر می‌کنم بیشتر پرستارهایی که دور و برا اون کار می‌کنن، همیشه حواسشون پرت می‌شه!»

وقتی خوردن غذا تمام شد، هر دوی ما باز هم ساكت شدیم. بعد، من شستن ظرف‌ها را شروع کردم، او هم میز غذاخوری را مرتب کرد و دویاره به سراغ تلویزیون رفت. من هم بعد از اینکه شستن ظرف‌ها را بادست - چارلی ماشین ظرفشویی نداشت - تمام کردم، با بی‌میلی به طبقه بالا رفتم تا تکلیف ریاضی ام را تجام دهم. احساس می‌کردم که در آن خانه، عادتی در حال شکل گرفتن بود.

سرانجام شب ساکتی را تجربه کردم. بسیار خسته و کوفته بودم و به سرعت خوابم برد. بقیه روزهای هفته بی‌هیچ رویداد مهمی سپری شدند. رفتارهای با برنامه تکراری کلاس‌هایم خو می‌گرفتم. تا روز جمعه، با بیشتر بچه‌های مدرسه آشنا شده بودم، گرچه اسامی بیشتر آنها را نمی‌دانستم. در سالن ورزش، بچه‌های هم‌تیمی من فهمیدند که هیچ وقت نباید توب را به من پاس بدنه‌ای در ضمن فهمیدند که اگر اعضای تیم مقابل بخواهند از ضعف من استفاده کنند، باید به سرعت خودشان را به من برسانند. من هم با کمال میل خودم را از سر راه هم‌تیمی‌هایم کنار می‌کشیدم، تا بتوانند به راحتی وظيفة خود را تجام دهند.

ادوارد کالن به مدرسه بازگشت!

هر روز، با نگرانی شاهد بودم که اعضای خانواده کالن بدون او وارد کافه‌تریا می‌شدند. بعد، نفس راحتی می‌کشیدم و در گفتگوهای وقت ناهار شرکت می‌کردم. بیشتر صحبت‌ها درباره سفری به مقصد لاپوش اوشن پارک<sup>(۱)</sup> بود که قرار بود ظرف دو هفته آینده انجام شود و مایک هم سازماندهی مقدمات این سفر را بر عهده داشت. من هم دعوت شده بودم و با این دعوت موافقت کرده بودم. البته تصمیم من برای پذیرش این دعوت، بیشتر به رعایت ادب مربوط می‌شد تا تمایل واقعی برای رفتن به آنجا. حلس می‌زدم در آن فصل از سال، سواحل تفریحی خشک و داغ باشند. تاروز جمعه، آرامش کامل خود را برای ورود به کلاس زیست‌شناسی بازیافت‌هه

## شقق

بودم و دیگر نگران حضور ادوارد در آنجا نبودم. حدس می‌زدم که او از مدرسه اخراج شده باشد. سعی داشتم به او نیازدیشم، اما نمی‌توانستم خودم را به طور کامل از شرایین احساس خلاص کنم که من مسئول غیت او از مدرسه بودم؛ گرچه فکر مسخره‌ای به نظر می‌رسیدا

اولین تعطیلات آخر هفتۀ من در فینیکس، به آرامی و بی‌هیچ رویداد مهمی سپری شد. چارلی که عادت نداشت آخر هفته‌ها را در خانه خالی اش بگذراند، بی‌توجه به حضور من در خانه‌اش، باز هم آخر هفته به اداره رفت. خانه را تمیز کردم، تکالیف عقب‌افتدادم را انجام دادم و ایمیل‌های شادتری را برای مادرم ارسال نمودم. روز شنبه با اتونمیلم به کتابخانه شهر رفتم، اما تعداد کتاب‌ها آنقدر کم و ناچیز بود که زحمت امانت گرفتن هیچ کتابی را به خودم ندادم. مجبور بودم تاریخی را برای رفتن به الْمِیَاض<sup>(۱)</sup> یا سیاتل و پیدا کردن یک کتابفروشی خوب، در نظر بگیرم. نمی‌دانستم الگوی مصرف بتزین اتومیل بزرگ و پر سر و صدای من، چگونه است... و حدسی که زدم، بلنم را به لرزه انداخت.

طی تعطیلات آخر هفتۀ، از شدت و سرو صدای باران کاسته شده بود و من خواب راحتی داشتم.

صبح روز دوشنبه، عده‌ای از دانش‌آموزان در محوطه پارکینگ با من سلام و احوال پرسی کردند. اسم همه آنها را نمی‌دانستم، اما برایشان دست تکان دادم و به همه آنها لبخند زدم. امروز صبح، هوا سردرتر بود اما خوشبختانه باران نمی‌بارید. در کلاس ادبیات انگلیسی، مایک روی صندلی نزدیک به من نشست. یک تست ناگهانی<sup>(۲)</sup> در مورد بلندی‌های بادگیر داشتیم. سؤال مطرح شده در این تست، بسیار ساده و روشن بود. برخلاف انتظارم، سهولت پاسخگویی به پرسش این تست، احساس خوبی به من داد. در واقع، هرگز انتظار نداشتم که در چنین مکانی چنین آرامشی را احساس کنم. وقتی قدم‌زنان از کلاس بیرون رفتیم، هوا مملو‌از دانه‌های سفید برف بود که در پیچ و تاب بودند. می‌توانستم صدای چجه‌ها را که با خوشحالی فریاد می‌کشیدند، بشنوم باد

سرد بر گونه‌ها و بینی‌ام وزید. مایک گفت: «چه عالی! داره برف می‌آد.» نگاهم به توده‌های پنهان‌مانند برف که روی پیاده‌روی حیاط مدرسه جمع شده بود، افتاد. دانه‌های برف به طور نامنظمی از جلوی صورتم می‌گذشتند و بر زمین می‌افتادند. اما برای من برف به معنای خراب شدن روزم بود. گویی مایک این را در چهره من خوانده بود، چون بالحن متوجهی پرسید: «از برف خوشت نمی‌آد؟»

«نه، اینکه برف نیست. این فقط نشون می‌ده هوا سردرتر شده. برای همین هم به جای بارون این چیزی می‌باره که شما بهش می‌گین برف. به علاوه، من فکر می‌کردم برف به صورت دونه‌های بزرگ‌تر از این بیاره می‌دونی، دونه‌های خیلی بزرگ.» با ناباوری پرسید: «تو هیچ وقت بارش برف رو ندیدی؟»

مکنی کردم و گفتم: «البته که دیدم، البته توی تلویزیون!» مایک خنده‌ید و درست در همان لحظه گلوله برفی بزرگی که از آن آب می‌چکید، محکم به پشت سر او خورد. هر دوی ما برگشتمیم تا بینیم گلوله برفی از کدام طرف آمده بود. من به اریک مشکوک بودم که کمی دورتر از ما راه می‌رفت و پشتش به ما بود. جهتی که انتخاب کرده بود، مخالف جهتی بود که باید برای کلاس بعدی اش طی می‌کرد. گویا مایک هم با من هم عقیده بود، چون بی‌درنگ به طرف زمین خم شد و در حالی که نگاهش به اریک بود، گلوله برفی بزرگ و آبداری را درست کرد.

بعد به من گفت: «موقع ناهار می‌بیننم، باشه؟» در حالی که دور می‌شدم، گفتمن: «وقتی جنگ گلوله برفی شروع بشه، من ترجیح می‌دم بیرون نباشم!»

او فقط سرش را تکان داد و نگاهش را به اریک که در حال عقب‌نشینی و فرار بود دوخت. تا ظهر، همه با هیجان و حرارت درباره برف حرف می‌زدند. ظاهرًا این اولین بارش برف در سال جدید بود. من دهانم را بسته نگه داشتم تا حرفی نزنم. در هر حال، برف خشک‌تر از باران بود، البته فقط تازمانی که توی کفش‌ها و جوراب‌ها یم خیس نشده بود.

بعد از کلاس زبان اسپانیولی، من با احتیاط زیادی در کنار جسیکا به طرف کافه‌تریا رفتم. گلوله‌های برفی در همه جهات در پرواز بودند. کلاس‌ورم را در دستم آماده

1. Olympia  
2. Pop quiz

## شَقَق

نگه داشته بودم، تا در صورت لزوم از آن به عنوان سپر استفاده کنم. جیسیکا به من گفت که با آن کلاسور قیافه خنده‌داری پیدا کرده‌ام اما در هر حال، حالت چهره من باعث می‌شد که خودش هم هوس نکند به طرف من گلوله‌برفی پرتاب کند. وقتی داشتم از در کافه‌تریا می‌گذشتیم، مایک خودش را به ما می‌رساند. او می‌خندهد و در همان حال برف‌هایی که توی موهاش نشسته بود آب می‌شد. وقتی وارد صف خرید غذا شدیم، او و جیسیکا با حرارت زیادی درباره جنگ گلوله‌برفی حرف می‌زند. من از سر عادت نگاهی به میزی که در گوشۀ اتاق بود، انداختم و بعد در همان جایی که ایستاده بودم، خشکم زد. بعد از چند روز، بار دیگر پنج نفر پشت میز نشسته بودند.

جیسیکا بازوی من را کشید و گفت: «هی بلا، خواست کجاست؟» نگاهم را به پایین دوختم. گوش‌هایم داغ شده بودند. خواستم به خودم یادآوری کنم که تغیر حالم بی دلیل بوده است. من کار بدی نکرده بودم.

مایک از جیسیکا پرسید: «جیسیکا، بلا چشم شده؟» خودم جواب دادم: «هیچ چی. امروز من فقط یه آب معلنی می‌خورم.» بعد از گفتن این حرف، از صف خارج شدم و به انتهای صف رفتم. جیسیکا پرسید: «گرسنه نیستی؟»

درحالی که نگاهم را همچنان به کف اتاق دوخته بودم، گفتم: «راستش، حالم زیاد خوب نیست.» بعد، متظر شدم تا آنها غذایشان را بگیرند و درحالی که نگاهم را به پاهایم دوخته بودم، آنها را تا سر میز دنبال کردم.

آب معلنی ام را با جرعه‌های کوچکی خوردم، معده‌ام درد گرفته بود. مایک دو بار با نگرانی بی دلیلی جویای حالم شد. به او گفتم طوری نیست، اما در همان حال در این فکر بودم که با تمارض از رفتن به کلاس بعدی خودداری کنم و در عوض به اتاق پرستار مدرسه بروم.

واقعاً مسخره بود. من هیچ دلیلی برای فرار کردن از کلاس نداشتم. تصمیم گرفتم برای یک بار هم که شده، به میز خانواده کالن نگاه کنم. تصمیم گرفته بودم در صورت مواجه شدن با نگاه ترسناک او، از رفتن به کلاس زیست‌شناسی خودداری کنم، چون واقعاً می‌ترسیم.

## کتاب گشوده

سرم را همچنان پایین نگهداشتیم و از زیر مژه‌های نگاه سریعی به میز پنج نفره انداختم. هیچ کدام از آنها به طرف من نگاه نمی‌کردند. سرم را کمی بالاتر آوردم. صدای خنده‌ای به گوش رسید. موهای ادوراد، جاسپر و ایمت به طور کامل با برف آب شده خیس شده بود. آليس و رزا لی کمی از آنها فاصله گرفته و به طرف دیگر خم شده بودند. ایمت با سرش که هنوز از آن آب می‌چکید، اشاره‌ای به آنها کرد. آن پنج نفر هم از این روز برفی لذت می‌بردند، درست مثل هر کس دیگری. تنها تفاوت آنها با دیگران این بود، که گویی جزئی از دانش آموzan نبودند، بلکه شیوه به صحنه‌ای از یک فیلم بودند که ما آن را تماشا می‌کردیم!

اما گذشته از شوخی و خنده در میان آن پنج نفر، تغیر دیگری هم ایجاد شده بود و من نمی‌توانستم به طور واضح این تفاوت ایجاد شده را درک کنم. با نهایت دقت به ادوراد نگاه کردم. از روشی پوستش قدری کاسته شده بود، شاید هجوم خون ناشی از تحرک در جنگ گلوله‌برفی‌ها علت این امر بود. حلقه‌های زیر چشم‌هایش هم نامحسوس‌تر شده بودند. اما باز هم، چیز دیگری تغیر یافته بود. درحالی که به او خیره شده بودم، به فکر فرو رفتم تا شاید متوجه تغیر دیگر بشوم. جیسیکا درحالی که با چشم‌هایش مسیر نگاهم را دنبال می‌کرد، گفت: «بلا، به چی خیره شدی؟»

درست در همان لحظه، چشم‌های او با نگاه من تلافی کرد. سرم را پایین انداختم و گذاشتم تا موهایم روی چهره‌ام بریزد و آن را پیوشناند. با این وجود، در همان لحظه‌ای که نگاههایمان تلافی کرده بود، دیگر خصوصت و خشونتی را که در آخرین ملاقاتمان در چشم‌هایش دیده بودم، ندیدم. نگاه او کنچکاوانه بود و به نظر می‌رسید که چیزی او را نازاحت کرده باشد.

جیسیکا با خنده‌ای در گوش من زمزمه کرد: «ادوارد کالن به تو خیره شده.» نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و از جیسیکا پرسیدم: «عصبانی که به نظر نمی‌آد، درسته؟» درحالی که پرسش من او را متعجب کرده بود، گفت: «نه. مگه باید عصبانی باشه؟»

بالحن محramانه‌ای گفت: «لون از من خوشش نمی‌آد.» هنوز احساس نگرانی و

## شَقَق

تشویش داشتم سرم را روی بازویم گذاشتم.  
«کالن‌ها از هیچ کس خوششون نمی‌آید... خوب، اونها اصلاً به هیچ کس توجه ندارند  
تا چه برسه به اینکه از کسی خوششون بیاد! اما بهت بگم که اون هنوز هم به تو خیره  
شده».»

زیر لب گفت: «این قدر بهش نگاه نکن.»

جیسیکا نیشخندی زد، اما مسیر نگاهش را عوض کرد. سرم را بیشتر بلند کرد تا  
طمثمن شوم جیسیکا دیگر به او نگاه نمی‌کند و تصمیم داشتم اگر به حرفم گوش  
ندهد، با او تندی کنم.

ناگهان مایک حرف ما را قطع کرد. او مشغول برنامه‌ریزی برای انجام یک نبرد  
حماسی گلوله برفی در محوطه پارکینگ بودا جیسیکا مشتاقانه با طرح او موافقت کرد.  
از طرز نگاه او به مایک فهمیدم که آماده پذیرش هر گونه پیشنهادی از او بود. ساكت  
ماندم. باید خودم را در سالن ورزش پنهان می‌کردم، تا جنگ گلوله برفی در محوطه  
پارکینگ تمام شود.

تا پایان ساعت صرف ناهار، با احتیاط و دقت تمام نگاهم را به روی میز دوخته  
بودم. تصمیم گرفتم به قولی که به خودم داده بودم، پاییند بمانم. از طرفی چون ادوارد  
عصباتی به نظر نمی‌رسید، دلیلی نداشت از رفتن به کلاس زیست‌شناسی خودداری  
کنم. فکر نشستن در کنار او، باز هم معدهام را کمی به درد آورد.

قصد نداشتم طبق معمول همراه با مایک به کلاس بروم، چون به نظر می‌رسید عده  
زیادی در کمین نشسته بودند تا با گلوله‌های برفی از او پذیرایی کنند! اما وقتی به طرف  
کلاس راه افتادیم، همه، از جمله خود من، ناله‌ای سردادیم. بارش باران شروع شده بود  
و به تدریج آثار برف از همه جا شسته و محو می‌شد. برف‌هایی که در حال آب شدن  
بودند، همراه با آب باران به صورت نوارهای باریکی روی سطح پاده‌روهای مدرسه را  
پوشانده بودند. من کلام را روی سرم کشیدم و در دل از بارش باران خوشحال بودم،  
چون حالا دیگر نبرد گلوله برفی در محوطه پارکینگ، لغو می‌شد و من به جای  
پنهان شدن در سالن ورزش، می‌توانستم مستقیماً به پارکینگ بروم و با اتومبیل راهی

## كتاب گشوده

وقتی به طرف ساختمان شماره چهار می‌رفتیم، غرولندهای مایک تمامی نداشت.  
وقتی وارد کلاس شدم، نفس راحتی کشیدم چون میز من خالی بود. آقای تیر در  
اطراف اتفاق قدم می‌زد و در حال توزیع یک میکروسکوپ و جعبه‌ای از اسلایدهای  
کوچک به داش آموزان هر میز بود. کلاس هنوز رسمیت پیدا نکرده بود و تا چند دقیقه  
صدای پچیچ و همه‌مه داش آموزان به گوش می‌رسید. نگاهم را از در کلاس گرفتم و  
شروع کردم به کشیدن خطوط مبهم روی جلد دفترچه یادداشتمن.

و بعد... ناگهان به وضوح صدای جا به جا شدن صندلی پهلوی ام را شنیدم، اما  
کوشیدم نگاهم را با دقت و تمرکز کامل روی طرحی که مشغول کشیدن آن بودم،  
نگه دارم. صدای آرام و دلنشیانی گفت: «سلام.»

سرم را بلند کردم و از اینکه او با من حرف زده بود، مات و مبهوت مانده بودم. البته  
باز هم تا حد امکان از من فاصله گرفته بود، اما صندلی اش کمی به طرف من کج شده بودا  
قطرهای آب از موهای خیش می‌چکید. حتی با وجود آشفتنگی و به هم ریختگی  
موهایش، شیشه به کسی بود که تازه اجرای یک آگهی بازرگانی در مورد تبلیغ ژل مو را  
به پایان رسانده باشد! چهره جذاب او حالت دوستانه‌ای داشت و لبخند کوچکی بر

لب‌هایش نقش بسته بود. اما در چشم‌هایش احتیاط دیده می‌شد.

او ادامه داد: «من ادوارد کالن هستم. هفته گذشته فرصت نشد خودم رو معرفی کنم.  
تو باید بلا سوان باشی.»

ذهنم به شدت آشفته و مغشوش شده بود. آیا من ندانسته و ناخودآگاه، خشم و  
ناراحتی او را نسبت به خودم زیلی کرده بودم؟ او حلا کاملاً مؤدب به نظر می‌رسید.  
باید حرف می‌زدم، او متظر بود، اما در آن لحظه هیچ حرفی به ذهنم نمی‌رسید.

بالکنت زبان گفت: «ایس... ایس... اسم من رو از کجا می‌دونی؟»

خنده دلنشیانی کرد و گفت: «او، فکر می‌کنم همه اسم تورو می‌دونن. همه شهر  
متظیر ورود تو بودن!»

چهراهای را در هم کشیدم، اما به هر حال چندان هم بیراه نگفته بود.  
بالحن احمدقانهای گفت: «نه. منظور من این بود که چرا به جای ایزابل، به من گفتی  
بلا؟»

## شَفَق

با لحن متعجبی پرسید: «تو ایزابلا رو به بلاً ترجیح می‌دی؟»

«نه، برعکس از بلاً خوشم می‌آد. اما فکر می‌کنم چارلی... یعنی پدرم، اینجا من رو با اسم ایزابلاً به همه معرفی کرده باشه؛ برای همین فکر می‌کردم اینجا همه من رو با اسم کامل می‌شناسن.» تلاش زیادی که برای توضیح این موضوع بی‌همیت به خرج داده بودم، باعث شد احساس حمact کنم.

ادوارد دیگر دنبال این قضیه را نگرفت و فقط گفت: «اووه، من با دستپاچگی نگاهم را از او برگرفتم. خوشبختانه، در همان لحظه، آقای پتر کلاس را شروع کرد و من سعی کردم حواسم را معطوف توضیحات او دریاره آزمایش آن روز نمایم، یا حداقل چنین وانمود کنم!»

اسلایدهای درون جعبه‌ها به طور نامنظم چیده شده بودند. هر دو دانش‌آموزی که در یک میز مشترک نشسته بودند، باید اسلایدهای مربوط به سلول‌های نوک ریشه پیاز را بر حسب مراحل میتوز<sup>(۱)</sup> سلوی، با ترتیب درست در جعبه می‌چینند و برچسب صحیحی را روی هر یک از اسلایدها می‌چسبانند. در ضمن، اجازه نداشتیم از کتاب استفاده کنیم. معلم برای انجام این کار بیست دقیقه به ما وقت داد.

بعد با لحن آمرانه‌ای گفت: «حالا، شروع کنین!»

ادوارد گفت: «هم گروهی! خانم‌ها مقدم هستن!» وقی سرم را بلند کردم تا به او نگاه کنم، چنان لبخند زیبایی بر لب‌هایش نقش بسته بود، که باعث شد مدت کوتاهی مثل آدمهای خُل و چل به او خیره شوم!

«اگه مایل باشی، من می‌تونم شروع کنم.» لبخند او محو شده بود و به نظرم رسید که او در مورد سلامتی روانی من دچار تردید شده باشد!

در حالی که سرخ شده بودم، گفتمن: «نه، ترجیح می‌دم خودم شروع کنم.» البته کمی هم قصد خودنمایی داشتم! در مدرسه سابقم در شهر فنیکس، این آزمایش را انجام داده بودم و می‌دانستم که باید دنبال چه چیزی بگردم. برای من آزمایش ساده‌ای بود. اولین اسلاید را زیر میکروسکوپ گذاشتم و بلاfacله عذری آن

## کتاب گشوده

را روی دید چهل برابر تنظیم نمودم و مدت کوتاهی اسلاید را بررسی کردم.  
ارزیابی من بالحن قاطعی اعلام شد: «پروفیز<sup>(۲)</sup>...»

وقتی که اولین اسلاید را زیر میکروسکوپ بیرون می‌آوردم، او گفت: «اشکالی نداره من هم نگاه کنم؟» و در همان حال دستم را به ملاتیمت گرفت تا اسلاید را به او بدهم. انگشت‌های او به سردى بخ بودند. مثل این بود که قبل از آمدن به کلاس، دست‌هایش را مدتی توی برف نگه داشته باشد! اما سردى انگشت‌هایش نبود که باعث شد دستم را به سرعت عقب بکشم، در واقع وقتی دست او به دست من خورد، گویی جریان برقی از بدن او به بدن من جاری شد!

زیرلب گفت: «بیخشید.» و بلاfacله دستش را عقب کشید. اما دوباره دستش را برای گرفتن میکروسکوپ دراز کرد. مات و مبهوت به او خیره شده بودم. او حتی زمان کمتری را نسبت به من برای بررسی اسلاید صرف کرد. بعد گفت: «پروفیز.» بعد با دست خط بسیار تمیزی، کلمه پروفیز را در اولین جای خالی برگه آزمایش نوشت. سپس، اسلاید اول را زیر میکروسکوپ درآورد و اسلاید دوم را به سرعت جایگزین آن کرد و کمی بعد گفت: «آنفیز<sup>(۳)</sup>.» و در همان حال که این کلمه را بر زبان آورد، آن را روی برگه آزمایش یادداشت کرد.

بالحنی که سعی می‌کردم بی تفاوت باشد، گفتمن: «می‌شه من هم نگاه کنم؟» او لبخندی زد و میکروسکوپ را به طرف من هل داد. با اشتیاق از میان چشمی میکروسکوپ نگاه کردم و نالمید شدم، چون تشخیص او درست بودا

بدون اینکه به او نگاه کنم، دستم را به طرف او دراز کردم و گفتمن: «حالا، اسلاید شماره سه، لطفاً» او اسلاید شماره سه را به دست من داد و این بار به نظر رسید که مراقب است، دستش به پوست من نخورد. تا جایی که می‌توانستم به او نگاه نمی‌کردم. گفتمن: «ایترفیز<sup>(۴)</sup>.» و قبل از اینکه از من

1. Prophase  
2. Anaphase  
3. Interphase

۱. در علم زیست‌شناسی، تقسیم هسته سلول به دو قسمت، بدون کم شدن کروموزوم‌ها را تقسیم می‌توانند. (متترجم)

## شَفَق

بخواهد میکروسکوپ را به او بدهم، آن را به طرفش هل دادم. نگاه سریع و کوتاهی انداخت و بعد آن کلمه را هم یادداشت کرد. وقتی که او مشغول نگاه کردن به اسلامید شماره سه بود، می توانستم آن کلمه را یادداشت کنم، اما دست خط تمیز و ظریف او مانع این کار شد. نمی خواستم با خط خرچنگ قورباغه‌ای خودم برگه آزمایشگاه را خراب کنم.

آزمایش خودمان را قبل از دانش‌آموzan دیگر تمام کردیم. مایک و هم‌گروهی اش را دیدم، که دو اسلامید را چند بار با هم مقایسه کردند و گروه دیگری هم کلبستان را در زیر میز باز کرده بودند.

دیگر کاری نداشتم، جز اینکه سعی کنم نگاهم به ادوارد نیفت... اما در انجام این کار چندان موفق نبودم، نگاه سریعی به او انداختم و متوجه شدم که به من خیره شده است؛ نگاه نامیدانه مبهمنی در چشم‌هایش دیله می‌شد. ناگهان، تغیر مهم چهره‌اش را کشف کردم. بدون آنکه فکر کنم، بالحنی ناگهانی پرسیدم: «توی چشم‌هات لزت گذاشتی؟»

به نظر می‌رسید که پرسش ناگهانی من او را گیج کرده باشد؛ گفت: «نه». زیر لب گفت: «اووه. فکر کردم تغیری توی چشم‌های تو به وجود اومده». او شانه‌ای بالا انداخت و نگاهش را به سمت دیگری دوخت.

در واقع، مطمئن بودم که تغیری در چشم‌های او ایجاد شده است. می توانستم بهوضوح رنگ تیره چشم‌های او را به یاد بیاورم؛ همان بار آخری که با خشم به من نگاه کرده بود. در آن موقع، رنگ تیره چشم‌هایش در تضاد کامل با پوست روشن و موهای خرمایی اش بود. امروز، چشم‌های او رنگ کاملاً متفاوتی داشتند: یک رنگ عجیب... شبیه به زرد مایل به قرمز... یا قهوه‌ای طایی. در وجود رگه‌های طایی در چشم‌هایش شک نداشتم. سردرنمی آوردم. شاید او بنا به دلیلی در مورد استفاده از لزت دروغ گفته بود... یا شاید شهر فورکس، کم کم داشت مرا به مفهوم واقعی کلمه دیوانه می‌کرد!

نگاهم را به پایین دوختم. دست‌های او باز هم بسته شدند و به شکل مشت‌های گره‌کرده درآمدند. بعد، آقای تیر به کار میز ما آمد، تا بیند چرا ما دست از کار کشیده‌ایم. او از روی شانه‌های من نگاه کرد تا برگه تکمیل شده آزمایش را بیند، و بعد با نگاه مشتاقانه‌تری به پرسی جواب‌ها پرداخت. بعد گفت: «ادوارد، فکر نکردی که بهتره به

## كتاب گشوده

ایزابل هم فرصت کار کردن با میکروسکوپ را بدی؟» ادوارد بی اختیار گفت: «آها، بلا! راستش باید بگم که اون سه مورد از پنج مورد خودش تشخیص داد.» حالا نگاه آقای تیر به من دوخته شده بود؛ حالتی از تردید و نباوری در صورتش دیده می‌شد. از من پرسید: «بلا، تو قبلاً این فعالیت آزمایشگاهی رو جای دیگه‌ای انجام داده بودی؟»

من با کمرویی لبخندی زدم و گفتم: «بله، البته نه با ریشه پیاز.» «بالایه کُروی سلول‌های ماهی سفید انجام دادی؟» «بله.»

آقای تیر سرش را تکان داد و گفت: «بینم، تو مشغول گذراندن دوره کارآموزی پیشرفته در فینیکس بودی؟» «بله.»

بعد از لحظه‌ای گفت: «خوب، فکر می‌کنم هم‌گروه بودن شما توی فعالیت آزمایشگاهی، خوب باشه.» و در همان حال که دور می‌شد، چیزی زیر لب گفت که من متوجه نشدم. بعد از رفتن او، دوباره مشغول خطخطی کردن دفتر خودم شدم. ادوارد پرسید: «این برف کارهارو خراب کرده، مگه نه؟» احساس کردم که می‌خواهد هر طور شده سر صحبت را با من باز کند. باز هم حس سوء‌ظن شدید ذهنم را پر کرد. به نظر می‌آمد که او گفتگوی من و جسیکا را در موقع ناهار شنیده بود و حالا می‌خواست ثابت کند که من اشتباه می‌کردم. به جای اینکه مثل هر کس دیگری وانمود کنم که حال عادی دارم، بالحن صادقانه‌ای گفت: «نه واقعاً. هنوز با خودم کلنجر می‌رفتم تا حسن سوء‌ظنی را که نسبت به او داشتم از بین بیرم، اما نمی‌توانستم تمرکز فکری داشته باشم او گفت: «تو از سرما خوشت نمی‌آد.» لحن او سؤالی نبود.

گفتم: «بله. همین‌طور از رطوبت.» بالحن متفکرانه‌ای گفت: «حتماً زندگی کردن توی شهر فورکس، زیاد برای تو آسون نیست.»

۵۰  
با لحن بدبینانه‌ای زیر لب گفت: «تو از کجا می‌دونی؟»

بنابراین دلیلی که من از آن خبر نداشم، چهره‌اش نشان می‌داد، که مجنوب حرف من شده است. در واقع، نگاه کردن به صورت او چنان تمرکز من را بر هم می‌زد و حواسم را پر می‌کرد، که سعی می‌کردم تا جایی که بی‌ابدایه به نظر نیاید، به او نگاه نکنم.  
پرسید: «پس برای چی او مدلی اینجا؟»

هیچ کس درباره این موضوع از من سوال نکرده بود، به خصوص با چنان لحن مضرانه و مستقیمی.

گفت: «این... موضوع پیچیده‌ایه.»

او اصرار داشت: «فکر کنم راز نگهداری من بد نباشه.»  
لحظه‌ای طولانی مکث کردم و بعد اشتباہی را که ناید، مرتکب شدم و نگاهم را به نگاه خیره او دوختم. چشم‌های طلانی متمایل به تیره او من را آشفته کرد و من بی‌آنکه فکر کنم، جواب او را دادم: «مادر من دوباره ازدواج کرده.»

با لحن مخالفی گفت: «اینکه زیاد پیچیده به نظر نمی‌آد.» با این حال چهره‌اش ناگهان حالت همدردی گرفته بود. پرسید: «چه وقت این اتفاق افتاد؟»  
با لحنی که حتی برای خودم هم ناراحت‌کننده به نظر می‌آمد، گفت: «سپتامبر گذشته.»  
با همان لحن مهربانانه، حدس زد: «و تو از شوهر جدید مادرت خوشت نمی‌آد.»  
«نه، فیلیپ مرد خوبیه. شاید خیلی جوون باشه، اما به اندازه کافی خوب و مهربون هست.»

«پس چرا پیش اونها نموندی؟»

نمی‌توانستم علت علاقه او را به این موضوع بفهمم، اما او همچنان نگاه نافذش را به من دوخته بود؛ گویی داستان کسل کننده زندگی من از نظر او اهمیتی حیاتی داشت.  
با لبخند نصفه نیمه‌ای گفت: «فیلیپ خیلی سفر می‌کنه. اون یه ورزشکار حرفه‌ایه و از این راه زندگی خودش رو می‌گذرانه.»

با لبخندی جواب لبخند من را داد و گفت: «ممکنه من اسمش رو شنیده باشم؟»  
«احتمالاً نه. اون خیلی خوب بازی نمی‌کنه. بیشتر توی لیگ‌های کم‌همیت فعالیت داره. مرتب تو سفره.»

«و مادرت تو رو فرستاده اینجا، تا خودش بتونه با اون مسافت کنه.» لحن ادوارد پرسش گرانه نبود و این جمله را مثل یک پیش‌فرض بیان کرده بود.

چنان خودم را کمی بالا آوردم و گفتم: «نه، اون من رو به اینجا نفرستاده. من خودم به اینجا اومدم.»

ابروهای او در هم کشیده شد. با لحن نالمیدانه‌ای که غیر ضروری به نظر می‌رسید، گفت: «نمی‌فهمم.»

آهی کشیدم. نمی‌دانستم چرا درباره این موضوع به او توضیح داده بودم. او همچنان نگاه خیره‌اش را، با کنجکاوی آشکاری به من دوخته بود.

من ادامه دادم: «اوایل مادرم پیش من می‌موند، اما دلش برای فیلیپ تنگ می‌شد و غصه می‌خورد... بنابراین من به این نتیجه رسیدم که وقتی رسیده به مدتی رو با چارلی بگذرانم و توی کارها بهش کمک کنم.» تا موقعی که حرفم به آخر برسد، لحن من غمگین‌تر و غمگین‌تر می‌شد.

او خاطرنشان کرد: «اما به نظر غمگین می‌آی.»  
با لحن تندی گفت: «خوب که چی؟»

او شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «به نظر منصفانه نیست.» چشم‌های او هنوز مشتاق و علاقمند به نظر می‌آمدند.

خنده خشکی کردم و گفتم: «تا حالا هیچ کس به شما نگفته که زندگی چیز منصفانه‌ای نیست؟»

با لحن خشکی جواب داد: «گمان کنم قبل این حرف رو جایی شنیدم.»  
با لحن مضرانه‌ای گفت: «پس دیگه این بحث تموهه.» با این حال، از اینکه او هنوز

نگاه خیره‌اش را به من دوخته بود، متعجب و حیرت‌زده بودم.

نگاه خیره او حالت کنجکاوی داشت. با صدای آهسته‌ای گفت: «تو سعی می‌کنی حفظ ظاهر کنی. اما حاضرم شرط بیندم بیشتر از اون چیزی که اطرافیات می‌بین و

می‌دونم، رنج می‌کشی.»  
به او اخزم کردم؛ خیلی دلم می‌خواست مثل دختر پنج ساله‌ای، زیانم را برای این آدم بیش از حد کنجکاو دریاورم، اما به جای این کار نگاهم را از او برگردانم.

## شَفَق

دویاره پرسید: «اشتباه می کنم؟»  
سعی کردم به او بی اعتنا باشم.

بالحن خود پستانهای زیر لب گفت: «فکر نمی کنم اشتباه کرده باشم»  
با کمی رنجش پرسیدم: «چرا این موضوع برای تو اهمیت دارد؟» بعد نگاهم را از او  
دور کردم و به معلم خیره شدم که بین نیمکت‌ها به این سو و آن سو می‌رفت.

زیر لب گفت: «سؤال خیلی خوبیه». صدایش آن قدر ضعیف بود که گویی با  
خودش حرف می‌زد. بعد از چند لحظه سکوت، به این نتیجه رسیدم که انتظار کشیدن  
برای شنیدن بقیه جواب او کار بیهوده‌ای است.

آهی کشیدم و با نگاهی اخم آلد به تخته‌سیاه خیره شدم.  
بالحن کمایش شادی پرسید: «تورو نراحت می کنم؟»

بدون هیچ فکری، نگاه کوتاهی به او انداختم... و دویاره واقعیت را گفتم: «نمی‌شه  
گفت. بیشتر از دست خودم عصبانی هستم، افکار من رو خیلی راحت می‌شه از روی  
چهره‌ام خوند. مامان من اسم من رو گذاشته بود: کتاب گشوده.» و بعد از گفتن این  
حروف، اخم کردم.

ادوارد گفت: «برعکس، برای من خوندن افکار تو خیلی سخت بود.» با وجود  
حروفهایی که من به او گفته بودم و حدس‌هایی که او زده بود، این بار لحن او بسیار  
جدی به نظر می‌رسید.

گفتم: «پس باید نتیجه گرفت که تو خیلی خوب فکر دیگران رو می‌خونی.»  
«معمول‌اً همین طوره.» بعد لبخندی زد که دندان‌های کامل و بیش از حد سفید او را  
نمایان ساخت.

در همین موقع، آقای نیز کلاس را به سکوت و نظم دعوت کرد، و من با  
خوشحالی برگشتم تا به حروفهای او گوش کنم. هنوز باورم نمی‌شد که حاضر شده  
بودم در مورد زندگی دلتگی‌کننده و کسالت‌بار خودم، برای این پسر خوش‌سیما اما  
عجیب توضیح بدهم؛ معلوم نبود بعد‌ها این حرف‌های دست‌مایه تمثیل و تحقیر من  
قرار ندهد. به نظر می‌رسید او در گفتگو با من غرق شده بود، اما حالا می‌توانستم از  
گوشة چشم او را بینم، که دویاره سعی داشت از من فاصله بگیرد و دست‌هایش با

## کتاب گشوده

نیروی آشکاری لب میز را چسبیده بودند.

سعی کردم و آنmod کنم، که با توجه زیادی مشغول گوش کردن به حروفهای آقای  
نیز هستم، او سعی داشت به کمک شفاف‌سازی نورافکنی که در بالای سرش بود، چیزی  
را که من به راحتی از طریق میکروسکوپ دیده بودم، به همکلاسی‌هایم نشان دهد.  
افکارم مغشوش بودند.

سرانجام وقتی که زنگ پایان کلاس به صدا درآمد، ادوارد درست مثل دوشهنه  
گذشت، به سرعت از کلاس بیرون رفت. و باز درست مثل دوشهنه گذشت، نگاه  
حیرت‌زده من او را بدرقه می‌کرد.

مایک به سرعت خود را به کار من رساند و کتاب‌هایم را از روی میز برداشت.  
نانخودآگاه او را مثل سگی تصور کردم، که دمش را تکان می‌دهد!  
غروولندکنان گفت: «خیلی بد بود. هر پنج مورد به طور دقیق شبیه هم بودند. تو  
شانس آوردی که با ادوارد کالن هم گروه شدی.»

من که از کنایه او خوشم نیامده بود، گفتم: «من خودم خیلی راحت اون کارو انجام  
دادم.» اما بی‌درنگ از غروری که به من دست داده بود، متأسف شدم و قبل از اینکه او  
فرصتی برای رنجیدن داشته باشد، اعتراف کردم: «گرچه، من پیش‌تر این فعالیت  
کلاسی رو انجام داده بودم.»

مایک با لحنی که حاکی از ناخشنودی اش بود، گفت: «ظاهراً امروز ادوارد کالن  
رفتار خیلی دوست‌های با تو داشت.» سعی کردم بی‌تفاوت جلوه کنم. گفتم: «نمی‌دونم  
اون دوشهنه گذشته چه‌ش شده بود؟»

وقتی به کلاس ورزش می‌رفیم، قادر به تمرکز روی حروفهای تند و ناشمرده  
مایک نبودم، و تریست‌بلنی هم کمک چندانی برای حفظ تمرکز من نکرد. امروز مایک  
در ژیم من بازی می‌کرد. او با شجاعت شوالیه مانندی، سعی داشت علاوه بر حفظ  
جایگاه خود، جایگاه من را هم حفظ کند. برای همین گیج‌زدن بیهوده من در زمین،  
 فقط هنگامی قطع می‌شد که نویت سرویس زدن به من می‌رسید. هر دفعه که من در  
زمین حرکت می‌کردم، هم تیمی‌های من با احتیاط خودشان را کنار می‌کشیدند یا  
سرشان را می‌ذدیدند.

وقتی به طرف محوطه پارکینگ می‌رفتم، از باران چیزی بیش از مه رفیق باقی نمانده بود. وقتی که روی صندلی خشک اتومبیل نشستم، خوشحال‌تر هم شدم. بخاری را روشن کردم و برای اولین بار بود، که هیچ اهمیتی به غرش گوش خراش موتور اتومبیل نمی‌دادم.

زیپ ژاکت را باز کردم و کلاه باران‌گیر را از روی سرم برداشتیم و موهای نیمه‌خشیس خودم را با دست ماساژ دادم تا بخاری اتومبیل، آن را تارییدن به خانه خشک کند.

نگاهی به اطراف انداختم، تا مطمئن شوم که می‌توانم دور و برم را خوب بیسم. در همین وقت بود که متوجه یک پیکر ساکن و سفید شدم. ادوارد کالن به در جلوی ولووی خودش تکیه کرده بود و با نگاه مستلقانه ای به من نگاه می‌کرد. بین اتومبیل من و او سه اتومبیل دیگر قرار داشتند. به سرعت نگاهم را از او دور کردم و اتومبیل را در دنده عقب قرار دادم و با چنان سرعت زیادی حرکت کردم، که چیزی نمانده بود به یک تویوتا کورو لای زنگزده و قدیمی بکویم. راننده تویوتا خوش‌شانس بود که من توانستم به موقع پایم را روی پدال ترمز ب Fletcheram. تویوتای کنه و زنگزده از آن نوع ماشین‌هایی بود، که اتومبیل من می‌توانست فلز بدنه‌اش را له و مچاله کند. نفس عمیقی کشیدم و همچنان نگاهم را به سوی دیگر اتومبیل خودم دوختم. دوباره، و این بار با احتیاط راه افتادم و با موفقیت بیشتری به راه خودم ادامه دادم. وقتی از کنار ولوو رد می‌شدم، نگاهم را مستقیماً به سمت جلو دوخته بودم، اما از گوشۀ چشم ادوارد کالن را دیدم و می‌توانم قسم بخورم که او به من می‌خندید.